

کار کارگاه کاوه آهنگر

<http://groups.yahoo.com/group/adabestan-kaveh-ahangar/>

کارنامه‌ی اردشیر بابکان

از متن پهلوی

قاسم هاشمی نژاد

نشر مرکز



کارنامه‌ی اردشیر بابکان

از متن پهلوی

قاسم هاشمی نژاد

عکس روی جلد از حمید شاهرخ

چاپ اول ۱۳۶۹، شماره نشر ۱۶۳

ایتوگرافی مردمک، نیم جلد مگپس

۵۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص شرکت نشر مرکز

تهران صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

فهرست

۷	پیشگفتار
۳۱	به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود
۳۴	چون سن اردشیر به پانزده کشید
۳۷	اردوان را کنیزکی بود خانه‌افروز
۴۰	فردا روز اردوان کنیزک را می‌جست
۴۳	وراه دریابار گرفت اردشیر
۴۶	سر آن داشت اردشیر که به آرمن شوم
۴۹	باری، چنین آرند
۵۲	اردشیر از آنجا باز به اردشیر خُره آمد
۵۵	از پسران اردوان دو تن را اردشیر باز داشته بود
۵۹	مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت
۶۲	پس از آن اردشیر خطّه‌ها درنوشت
۶۴	گردش روزگار و دستِ بخت
۶۷	اورمزد را شاپور از بندر بنهان می‌داشت
	برخی توضیحات مربوط به اسامی و موقعیت‌های اسطوره‌ئی
۶۹	و تاریخی متن
۸۳	برخی از منابع مربوط به توضیحات

پیشگفتار

۱

از مرده‌ریگ فرهنگ ساسانی، بخصوص ادبیات مکتوب آن، چیز چندانی به ما نرسیده — خواه به سبب گزند روزگار خواه ناسپاسی فرزندان که ما باشیم. تا مدتی پس از گشوده شدن ایران به دست اعراب هنوز در معابد زرتشتی آثاری بجا مانده بود که بعدها از آسیب زمانه یکسره تیاه و تبست شد. استخری جغرافیدان از قلعه‌ی شیز یاد می‌کند که روایات ساسانی آنجا نگهداری می‌شد و برخی مصور بود — به آب طلا و صلابه‌ی مس و بر کاغذ ارغوانی که جنس آن در محکمی مثل پوست بود. ظاهراً این بجز آن طومارهاست مصور به تصاویر شاهان ساسانی که حمزده‌ی اصفهانی استفاده کرده و مسعودی مورخش دیده. آثار بجا مانده‌ی امروزی را روحانیون زرتشتی گریزان به هند از دستبرد زمانه بیرون کشیدند. و طبعاً در آن هنگامه، همراه جان و رخت و پختشان، بیشتر متون دینی را در بردند. میان آنها رساله‌هاییست، اغلب دینی، که چندصد صحیفه را دربر می‌گیرد تا

نوشته‌هایی به چندسطر. سپاهه‌ی این ازآب گذشته‌ها به صد و خرده‌ئی سر می‌زند — که برای چنان تمدن عظیم با چنان پایه‌ئی از فرهنگ چیز دنداندگیری نیست.

میراث ساسانی پیش از هر چیز از رفتار پدیدآورندگان آسیب دید. در طبقه‌بندی جامعه‌ی ساسانی آموزش دست روحانیان زرتشتی بود، یعنی موبدان. سواد اختصاص به طبقه‌ی برگزیده داشت. بر این، مشکل خط و هم مشکل لغو هژوارش افزوده می‌شد. خط پهلوی مشتق از خط آرامی بود و تنها چهارده نشانه داشت — آنها برای تمامی اصوات، نه فقط حرکات حروف در نوشته منعکس نمی‌شد، بودند حروفی که به دلیل نقص خط با يك نشانه نمودار می‌شدند. و این خواندن پهلوی را اگر نه غیرممکن، باری، دشوار کرده بود. در همان حال، بسیاری از کلمات و افعال، حتی عناصر ربط جمله را به آرامی می‌نوشتند [به صورت ایدئوگرام] ولی به پهلوی می‌خواندند که به آن «هژوارش» گویند. اینهمه کژمژی یا زبان نتیجه‌اش آن بود که کسی سرخود می‌توانست بر آن سوار شود. خواه به دلایل سیاسی و به قصد حفظ امنیت يك تمدن پهنه‌ور شکوفا بوده باشد یا به دلایل ناشی از ساخت يك جامعه‌ی طبقاتی شده یا به هر دلیل دیگر، نتیجه آن شد که فروریزی نظام بدترین نظم را بر این مرده‌ریگ وارد آورد. حتی در نسخه‌ئی متأخرتر دیدم به نام صد در [چاپ بمبئی، ۱۹۰۹] در در نودونهم به موبدان و هیریدان می‌سپرد «نشانید که همه‌کس را پهلوی آموزند».

آن فرزندان نامیاس که ما باشیم اکنون ارث پدری را از پارسیان هند طلب می‌کنیم. باید سپاسدار آنها بود که در جزو متون غیر دینی که دربردارند، و تعدادشان انگشت‌شمارست، یکی هم

کارنامه‌ی اردشیر بابکان بود. می‌دانیم که فردوسی روایتی از آن در دست داشته، احتمالاً خوتاینامک، که اساس کار داستانسرای طوس شده در بخش آغازی تاریخ اشکانیان شاهنامه. ولی نخستین ترجمه‌ئی که از متن پهلوی مورد نظر به فارسی می‌شناسیم ترجمه‌ئیست به دست خدایار دستور شهریار ایرانی [چاپ بمبئی، ۱۸۹۹] که اهمیتش در فضل تقدم آنست. ترجمه‌ی دیگر به دست احمد کسروی صورت گرفت با عنوان کارنامک اردشیر بابکان که تکه‌ی اول آن در دوره‌ی سال هشتم مجله‌ی «ارمغان» درآمد و سپس به‌ضمیمه‌ی آن مجله منتشر شد. نسخه‌ئی که در اختیار منست در ۱۳۴۲ چاپ شده. ترجمه‌ی صادق هدایت با نام کارنامه اردشیر بابکان در سال ۱۳۱۸، هنگام اقامتش در هند، به کمک انکلساریا صورت گرفت. هدایت کوشید ترجمه‌اش واژه به‌واژه با حفظ ساخت و سیاق جملات اصل پهلوی باشد. ترجمه‌ی محمدجواد مشکور با نام کارنامه اردشیر بابکان در ۱۳۲۹ درآمد. مشتمل بر متن پهلوی، لغتنامه، ترجمه‌ی فارسی، مقایسه با شاهنامه و حواشی و تعلیقات. شیوه‌ی ترجمه، در پیشگفتار آمده، «بین ترجمه تحت‌اللفظی و نقل بمعنی» است. ترجمه‌ی دکتر بهرام فره‌وشی با عنوان کارنامه اردشیر بابکان در سال ۱۳۵۴ جزو انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد، با متن پهلوی، آوانویسی، ترجمه‌ی فارسی و واژه‌نامه.

این پنج نسخه از ترجمه‌ی فارسی را من در اختیار داشتم روزی که کمر به این کار بستم. اول بار که کارنامه را خواندم نوجوان بودم. بر خامی و سر بهوائی خاص آن‌ستین نیروی جوشنده از متن هدایت فائق آمد. بعدتر، بیست و چند سالی بعد، روزی چنان افتاد که به همان متن برگشتم. باز آن نیروی جوشنده برآمد و کلان شد و غلبه

کرد. شور کارنامه در سرم افتاد. چه می دیدم دستاوسرانی از پس هزار و چهارصد سال می تواند هنوز مهر و خشم و کین و همدلی و درد را در من برانگیزد. مصمم شدم آترا، با حفظ دقائق اثر اما با برجسته کردن خصائص داستانش، به عنوان داستانی زنده به معاصرانم بسپارم. برای آنکه پخته خواری نکرده باشم دست یکار آموختن مقدمات پهلوی شدم. متن را از روی لغتنامه‌ی مکزی و نوپرگ آوانویسی کردم. بخشهایی از نسخه‌ی پرداخته‌ی نوپرگ در جنگ آموزش پهلوی او و نسخه‌ی سنجانا نسخه‌های اساسم شد. در کار آوانویسی به لطف و بزرگواری محقق گرانمایه، محمدتقی راشد محصل، مدیونم که اوقات گرانبهایش را صرف هدایت و تصحیح اوراق پریشانم کرد، بی اعتنا به سیارش در نودونهم از گوینده‌ی صد در و این باب را بر من گشوده داشت.

۲

در سده‌های اولیه مورخانی نظیر طبری و مسعودی و ثعالبی که از این اثر به یاری موبدان زرتشتی سود برگرفتند به کارنامه می شناختندش - معرب کارنامه - حاوی اخبار و سیرت اردشیر. گرچه محققان غربی به افسانه بودن کارنامه معترفند اما در ابتدای آشنایی با اصل پهلوی سخت از آن سر خوردند. چه می دیدند دقت تاریخی در آن مرعی نبود. نندکه، که ترجمه‌نی به آلمانی از آن کرده، متعجبست چرا درباره‌ی تاریخ مؤسس سلسله‌ی ساسانی با آنکه اطلاعات دقیق در دسترس بوده «اینگونه مطالب واهی و خیالی» نقل می شود. تا مدتها محققان غربی چون مورخان قدیم به دیدی منبعی

تاریخی به کارنامه نظر می کردند. دست کم حساس به ساختمان داستانی آن نبودند، چرا که در مقوله‌ی کارشان نمی گنجید - چیزی که امروزه اساس عشق ماست به این متن دنیذیر. صادق هدایت اولین کسی بود شاید که کارنامه را متهورانه به صفت «زمان» عوصوف کرد. تجارب قصه نویسی هدایت و شم حساسش به او کمک کرد ماهیت داستانی این اثر را تشخیص دهد. واقع آنست که پیش از همه این دقیقه را فردوسی بود که دریافت. فردوسی، به آن معنا، نه در بند دقت تاریخ بود و نه در بند صحت اخبار. قصد حماسی او، در يك برداشت ساده، پی افکندن سرگذشت قوم بود به یاری بازآفریدن منظومه‌هایی پیوسته و هم‌رسته از افسانه‌های کهن و اسطوره که ملتی سینه به سینه بازمی گوید و آترا آئینه‌ی روح راستینش می شمارد. در نتیجه، وقتی فردوسی به داستان اردشیر رسید پهنه‌ی جذابی برای گردش قصد و قلمش نمی توانست یافت.

کارنامه میوه‌ی يك تمدن شکوفاست. تمدنی که در آن فرهنگ سبز و زنده بود. و داستاتویسی نیز، همچون شاخه‌ی از آن فرهنگ، به رشد و بالندگی رسید. تا چندی پیش دانش مبهم و پراکنده‌ی داشتیم از هنر داستاوسرانی و تطور آن طی تاریخ. اما تحقیقات مری بویس پرتو روشنگرانه‌ی به برخی ازین مبهمات افکند و پراکنده‌ها را جفت و جزم کرد. به یمن تحقیقات خانم بویس اکنون می دانیم گوسان‌ها، این خنیاگران و داستاوسرایان عهد کهن که سابقه‌شان به پارتها می رسد، سهم مهمی در رواج افسانه‌های پهلوانی داشته‌اند. ویس و رامین نشان می دهد که گوسان‌ها به دربار شاهانه راه داشتند و بدیهه‌سرایانی بی پروا بودند. میان مردم نیز آنها مروج افسانه بودند. در زبان ارمنی هنوز همین لفظ فارسی گوسان به صورت

«گوسن» زنده است. چرا که ارمنستان یکی از پادشاهیهای ایران شهر در عهد پارتها بود و ربط و راه فرهنگی با ایرانیان داشت. و این راه و ربط در عصر ساسانیان هم ادامه یافت. و اگر حماسه‌سرایی در ادبیات ارمنی اعتباری دارد به همین لحاظ است. گوسان‌ها سنت داستانسرایی را به دورانهای بعد انتقال دادند. سیمک عیار دارابنامه، و جز اینها ادامه‌ی سنتیست که تا دیری زنده بود. هنوز صدای نقیب المالك که در خوابگاه ناصرائدین میرزای قاجار بدیده‌پردازی امیرارسلان می‌کرد بر طاق تهران ضنین دارد. و به لطف آن شاهزاده‌خانم خوش‌ذوقست اگر به صورت مکتوب برای ما بیجا مانده. چه بسیار افسانه‌ها که در سینه‌های روایتگرانش مدفون شد و صورت مکتوب پیدا نکرد. آیا کارنامه هم افسانه‌ئی نبود که سینه‌به‌سینه می‌رفت و بعدتر روی کاغذ آمد؟

هم از کارنامه و هم از آثار بیجا مانده‌ی دیگر متوجه می‌شویم این گوسان‌ها داستانسرایی چالاک و سبکدست بوده‌اند. گذشته از تخیل نیرومند چیزی که در کار آنها مثل آفتاب طالعست رعایت منطقیست در نقل. حتی، و بخصوص، وقتی سروکارشان با «افسانه» است. به مند هوش و تخیل نیرومند آنهاست که وقایع، مکانها، و شخصیتهای تاریخی میدان به افسانه‌هایی می‌شوند که با ذائقه‌ی افسانه‌پسند مردم سازگارست. آنها به يك نیاز بشری و در همان حال، به يك تمایل قومی پاسخ می‌دهند. این تمایل درجهت تبدیل واقعیت به افسانه است. حتی این حقیقت که افسانه‌ی اردشیر از افسانه‌ی کهنتر «بجه‌ی سرراخی» می‌آید که در سرگذشت کوروش بازمی‌یابیم نه تنها از قدر بلند کارنامه نمی‌کاهد بلکه تأییدیست بر این که افسانه‌ها از هم باز می‌گیرند. زیرا از سرچشمه‌ی مشترکی

می‌زایند که روح قومست. هر دوره‌ئی بنا به مقتضایش اسطوره‌ی دلخواه خود را می‌سازد و می‌پرورد.

امروزه ما افسانه را به قصد تمایز و تفکیک نمونه‌های مختلف داستانی بکار می‌بریم، اما در اینکه گوسان‌ها خود را داستانسرایی می‌دانستند تردید نمی‌کنیم. منظور من نامگذاری تاریخی به يك حرفه نیست بلکه استفاده از آن فنون شناخته‌شده‌یست که در هنر داستانسرایی کاربردی عام دارد. داستان داستانست گو افسانه باش یا نباش. و داستان هیچ داستانسرایی به شنیدن نمی‌آورد اگر از جوهره‌ی منطبق داستانی خالی باشد. در مقدمه‌ی شاهنامه‌ی منصور ابومنصوری که مأخذ فردوسی بوده و بدبختانه جز همین مقدمه از آن نهانده به «دانیانی که نامه خواهند ساختن» توصیه می‌شود هفت چیز بجای آورند. یکی از این دستورهای هفتگانه «مایه و اندازه‌ی سخن» پیوستن است. پیداست که این دستاوردهای فنی از میراث کهنتری می‌آید. (و در همینجا ناگفته نگذارم که شخصاً سنت گوسانی را در غنای این میراث دخیل می‌دانم.) حتی اگر منظور مقدمه‌نویس را به دبیری بگیریم باز در مسأله توفیری پیش نمی‌آید. هم در پیشه‌ی دبیری و هم داستانسرایی ترتیب و توالی جمله‌ها مهمترین اصل است که باید رعایت نمود. اگر فردوسی را داستانسرایی می‌دانیم که کلاش به ابر می‌ساید از آنروست که برین فنون مسلط است، بخصوص در ساختن منطقی به موقعیتها دادن.

شاید يك مثال از کارنامه و شاهنامه و نحوه‌ی برخورد فردوسی با آن منظور مرا روشنتر بنماید. ابتدا مثال را از اولین جمله‌ی فصل سوم کارنامه نقل می‌کنم و سپس روایت فردوسی را می‌آورم.

Ardawān rāy kanīzag-ē abāyišnīg bud kē az abāriḡ
kanīzagān āzamīgtar ud grāmīgtar dāšt ud pad har
ewēnag paristišn-ī Ardawān bud ān kanīzag kard
ēstēd.

ترجمه‌ی کلمه به کلمه‌ی فارسی

اردوان را کنیزکی بایسته بود که از دیگر کنیزکان آزریمی تر و گرامی تر
می داشت و به هر آئینه پرستش اردوان بود آن کنیزک می کرد.

روایت فردوسی (از چاپ بروخیم)

یکی کاخ بود اردوان را بلند
به کاخ اندرون برده‌ئی ارجمند
که گلنار بُد نام آن ماهروی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود
بر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بُدی
به دیدار او شاه خندان بُدی

در قیاس با سادگی بی‌پیرایه‌ی اصل پهلوی، فردوسی
داستانسرا کار مهمی صورت می‌دهد: ترتیب و توالی منطقی روایت،
ابیات چهارگانه، به ترتیب اهمیت موقع، بی هم آمده‌اند. الف)
موقعیت مکانی، کاخ به بلندی متمایز شده؛ ب) موقعیت انسانی، برده
(کنیزک) در کاخ جای داده شده؛ پ) موقعیت شخصیتی، کنیزک به نام
«گلنار» مشخص شده؛ ت) موقعیت جسمانی، کنیزک به زیبایی ستوده

شده؛ ث) موقعیت اجتماعی، منزلتش در دربار تا حد دستور برکشیده
شده؛ ج) موقعیت استثنائی، حتی گنج اردوان به دست او سپرده شده؛
چ) موقعیت عاطفی، گرامی بودنش نزد اردوان و دلدادگی اردوان به
او به عنوان نتیجه‌ی کلی این موقعیتها سر دست آمده.

می بینید که این ترتیب و توالی بر هرم استواری ایستاده:
چون از موقعیتهای ملموس به موقعیت غیر ملموس می‌انجامد.
نتیجه‌ی چنین ترتیب منطقیست که دلدادگی اردوان به کنیزک چون
امری محتوم پذیرفته می‌شود. نکته‌ی قابل تأمل ابتداعات شخصی
فردوسی است. در سطورى که از پهلوی نقل شد سخنی از گنج
درمیان نیست. اما هم در متن پهلوی و هم در روایت فردوسی این گنج
یک نقش ظریف بازی می‌کند. کنیزک هنگام فرار با اردشیر از همین
گنج دسترس چیزهایی برمی‌گیرد که اردشیر را در مقابله با اردوان
یاری‌رسان می‌شود. اکنون که از نقش گنج واقف شدید به فردوسی
آفرین می‌خوانید. چه اگر همین آغاز کار کلید گنج به دست کنیزک
سپرده نشود دسترسی بعدی کنیزک به گنج هم مایه‌ی درد سر
سراینده‌ی داستان، هم موجب ملال شتونده‌ی داستان، و هم سبب
لنگیدن منطبق داستان خواهد شد.

از آنجا که ممکنست از یک افسانه‌ی سپینه به سپینه روایتهای
گونه‌گونی از گوسان‌های گونه‌گون نقل شود پس مأخذ فردوسی را
می‌توانیم روایت دیگری از کارنامه بحساب آوریم. درین صورت من
به این «روایت دیگر» نظر داشته‌ام تا بتوانم برخی از ابهامات متن
اصلی را روشن کنم. و اگر بپذیریم که فردوسی داستانسرا تغییراتی
تاگزیر اعمال می‌کند که منبعث از منطق کار اوست و مربوط به هنر
داستانسرایى، پس من به این نحوید برخورد نیز نظر داشته‌ام تا

بتوانم خصائص داستانی اثر را برجسته‌تر کنم — بی‌آنکه در ساختمان اثر دست برده باشم. حتی آن آزادی عملی را که طبیعت منظومه طلب می‌کند من به خود روا ندانستم. من به ساخت جمله‌ها برای افاده‌ی مفاهیم عاطفی داستان و ترتیب منطقی آن متوجه بوده‌ام، به دلایلی که در فصل ۵ خواهم گفت.

۳

اکنون وقت آن رسیده که از مقام نقد به داستان نگاه کنیم. کارنامه‌ی اردشیر بابکان، بظاهر، درباره‌ی شخصیت تاریخی اردشیر، مؤسس سلسله‌ی ساسانی، و کارهای کیانی اوست در دوران انتقال پادشاهی از پارتها به ساسانیان. در نتیجه، محدوده‌ی زمانی داستان از مقدمات مربوط به تولد اردشیر تا پایان‌های زندگی او را دربر می‌گیرد. اما مایه و موضوع اصلی داستان چیز دیگرست. مایه و موضوع کارنامه آراستن ایرانشهر به «یکخدائی» است — آن چیزی که ما امروزه «ایجاد حکومت مرکزی» می‌خوانیم. طبعاً چون از دوران پارتها آغاز می‌شود که ایران پارچه‌پارچه را تعدادی شاهان اداره می‌کردند پس درباره‌ی یک دوران تاریخیست. و چون اردشیر بود که توانست این اجزاء پراکنده را زیر لوای یک حکومت مرکزی متحد کند پس طبعاً درباره‌ی شخصیت اوست. اما اینها را باید جزو امکاناتی منظور داشت که ناشی از انتخاب موضوع و مایه می‌شود، حتی اگر خود این امکانات محرک اولیه برای پرداختن موضوع بوده باشد.

کارنامه از همان سطور آغازین موضوع و مایه‌اش را صریحاً

بیان می‌کند. اسکندر، پس از پیروزی بر داریا (داریوش سوم) و شکست ایرانیان، مرکزیت جهاننداری پارسها را برهم زد. در یکی از منابع کهن فارسی، نامه‌ی تیسر، گفته می‌شود که ایران را اسکندر به توسعه‌ی ارسطاطالیس به اجزای پراکنده‌ئی بین «آبنای ملوئ» فارس» قسمت کرد، بیمناک از شکوه گردنکشان و بزرگان ایرانی، شاهانی کوچک در بومهایی کوچک در وجود آمدند که مورخان عربی ملوک الطوائف نام دادند. این دورانیست که در تاریخ به فرمانروائی پارتها، اشکانیان، رقم خورده. آخرین شاه این سلسله و مقتدرترین شاهان نواحی را که اردوان نام داشت اردشیر طی جنگهای خونین از میان برداشت. برغم دیر پائیدن اشکانیان (قریب ۴۸۰ سال) حضور چشمگیر ویرانه‌های تخت جمشید در فارس باید همواره آرزوی تجدیدحیات جهاننداری پارسها را در دل هر بیننده‌ئی برانگیخته باشد. اردشیر، همچنانکه کارنامه نیز صراحت دارد، به این آرزوی دیرپائیده عمل کرده است. هرودیانوس مورخ بر بلندیروازی اردشیر انگست می‌گذارد که چگونه مدعی تمام ممانکیست که روزگاری زیر سلطه‌ی هخامنشیان بود. وی کار کیانی اردشیر منحصر به ایجاد حکومت مرکزی مقتدر با احیاء سنتهای داریوش کبیر نمی‌شود. تبدیل دین زرتشتی به دین رسمی کار مهمتر اوست.

چالاکي داستانرا به آنست که مایه‌ی داستانش را چنان بر شخصیت اردشیر منطبق می‌کند که ایندو تجسم یکدیگر می‌شوند. گرچه هوشمندتر از آنست که مایه را فدای شخصیت سازد. پس بموقع قادرست فاصله‌ی مناسب را ایجاد کند. به گفتم علت باید آن باشد که ایرانشهر، از دیدگاه عصر، سرزمینی اهوراتیست. و به

«یکخدائی» آراسته می‌شود تا سزا به سزا برسد. شخصیتها عوامل اجرای تقدیری هستند از پیش تعیین شده؛ بودنی بخواهد بود. حتی اردشیر، با آنهمه فرّ و شکوه، نخواهد توانست مسیر بودنی (امر محتوم) را عوض کند. چنین دیدگاهی به داستانرا اجازه می‌دهد تا شخصیت اردشیر را باورپذیر، انسانی، و ساخته از گوشت و خون تصویر کند. یا آنکه داستانرا در میدان افسانه جولان می‌دهد. همنابر از آنست که تسلیم سرکشیهای خیال شود. آگاهی او به باورپذیر بودن شخصیت، به عنوان اساسی‌ترین اصل داستان، جای تردید ندارد. داستانرا در اولین موقعیتی که به دست می‌آورد، یا در اولین موقعیتی که می‌تواند، شخصیت اردشیر را ترسیم می‌کند. این کار با چند خط ساده، اما محکم، صورت می‌گیرد. در فصل دوم، در صحنه‌ئی که اردشیر با اردوان و همراهان به شکار رفته، بر خوردی بین اردشیر و پسر اردوان پیش می‌آید. هر دو جوان مدعی شکاری می‌شوند که بر خاک افتاده. حق، البته، با اردشیرست. شخصیتی که از اردشیر تصویر می‌شود متهور، بلندپرواز، بی‌پروا، و دوستدار درستی و راستیست. داستانرا بسنده به این نمی‌کند. این خصائل را در برابر شخصیت بابک، پسر اردشیر، می‌گذارد تا برجسته‌ترش کند. بابک پس از باخبر شدن از ماجرای درگیری اردشیر و اردوان، طی نامه‌ئی بندامیر او را به فرمانبری و مدارا می‌خواند، چه اردوان کمکارترین پادشاه روزگارست و اردشیر را نمی‌رسد با چنین بزرگی ستیزه کند.

بر چنان شخصیت، با خصائل مردانه‌ئی که یاد شد، دوستداری زندگی و مهرورزی و شادخواری را نیز می‌افزاید. صحنه‌ئی اغوای اردشیر توسط کتیزک اردوان به داستانرا امکان

می‌دهد هم جنبه‌های واقعی‌تر شخصیت او را بنماید، هم جذابیت شخصی او را نشان دهد، و هم اهرمی فراهم آورد تا اردشیر را پی سرنوشتش بیندازد. از آنجس زندگی حادثه‌بار اردشیر، جنگهای او با اردوان و دیگر مدعیان قدرت آغاز می‌شود. زندگی‌ئی که سر به سر آمیخته است به شکستها و پیروزیها. بیشتر پیروزی تا شکست، فرّ ایزدی پست اوست و پایداری اردشیر عاقبت ثمردی پیروزی بیار می‌آورد. اما تا «یکخدائی» ایرانشهر راه درازی در پیش است. یکخدائی ایرانشهر نه به دست اردشیر، نه به دست فرزندش شاپور، بلکه به دست نوداش اورمزد عملی خواهد شد. بنابراین، اردشیر اگرچه محور اصلی داستانست اما جایه‌جائی شخصیتها نیز به آسانی صورت می‌گیرد. جایه‌جائی شخصیتها در فصل دیدار شاپور و دختر مهرک یا در فصل اورمزد نه تنها سبب تعجب یا گمراهی خواننده نمی‌شود بلکه در خدمت داستان باقی می‌ماند. یکی از ظرافتهای کار داستانرا در این صحنه‌ها آنست که واقعیتهای تاریخی را کنار می‌گذارد و سایه‌ئی سنگین اردشیر را در حول و حوش این صحنه‌ها نگه می‌دارد. هیچ بلعجی در کار نیست. فسانه باک ندارد ز نامحال و محال. داستانرا به همه‌ئی این کارها موفق می‌شود چون از همان آغاز مایه‌ئی اصلی داستان خود را روشن کرده است. شیوه‌ئی داستانرا در پیش بردن داستان بسیار ساده اما بسیار ماهرانه است. داستان از صحنه‌های متعدد تشکیل می‌شود. هر صحنه قدمی داستان را جلو می‌برد. معمولاً مقدمات صحنه جور می‌شود، واقعه رخ می‌دهد، و نتایج آن به دست می‌آید — تا صحنه‌ئی بعد. هیچ صحنه‌ئی به صحنه‌ئی دیگر شبیه نیست، در نتیجه ملال نمی‌انگیزد. تقریباً تمام صحنه‌ها مبتکرانه پیاده شده، در نتیجه هر صحنه بنا بر

مناسبت داستان جذابیت خود را دارد. هر صحنه پاسخگوی عواطف لازم برای همان صحنه است؛ در نتیجه فضا نیز، به مناسبت آنکه صحنه حماسی یا عاشقانه یا تدارک رحم و کین و خشم باشد، تغییر می کند. تنها جایی که در داستان کمبود احساس می شود صحنه‌ی مربوط به ظهور «کرم» است که ناگهانی و نامنتظر می نماید. می توان پنداشت صفحه یا صفحاتی از متن اصلی مفقود شده. باز می توان پنداشت در روزگاری که این «افسانه» سینه به سینه می رفت همه احتمالاً به ریزه کاریهای آن آشنا بوده اند و داستانرا به خود اجازه داده تا از بازگو کردن آن بپرهیزد. ولی پنداشتی چنین داستانسرای ما را در موقعیتی دشوار قرار می دهد. چرا که «افسانه» خود، بتامی، آشنای همگان بود و مورد «کرم» نیز یکی ازین موارد می توانست بوده باشد. به نظر می رسد که فردوسی نیز با همین مشکل مواجه بوده. گمان من بر اینست که بخش پیدانی کرم هفتواد در شاهنامه اصلاً ساخته برداخته‌ی نبوغ فردوسی است؛ دقت بیانتندی که فردوسی در بیان ریزه کاریها بخرج می دهد چنان با موارد دیگر «افسانه» متفاوتست که چنین فرضی را تقویت می کند. عبارت افزوده‌ی ما در روایت حاضر: «آن خداوند کرم که بازار برافراخته بود از خجسته داشتن کرم»! برای جبران همین کمبود بوده است — اگرچه خلاء موجود را بتامی جبران نمی کند.

آنچه در داستان اهمیت دارد و بیوند اجزاء آن می شود و ملاحظی برای انسجام ساختمان آن منطق حاکم بر آنست. تقریباً جایی نمی توان سراغ کرد که علیت فدای شیرینکاری، سهل انگاری، یا ندانمکاری شود.

به یکی از ظرائف کار داستانرا که ظاهراً پیش بافتاده است

و ممکنست به دیده نیاید توجه می دهم. هنگامی که اردشیر و کتیرک اردوان می گریزند و اردوان در تعقیب آنهاست، جابه جا از مردمان دریاره‌ی آندو خبر می گیرد. بار اول که می شنود غرمی (قوج وحشی که پیران شکارچی هنوز به همین اسمش می خوانند) با آنها دوستانه علاقه‌ئی به دانستن نشان نمی دهد. بار دوم است که اردوان رو به دستور خود می کند تا معنی غرم را در بآید. و غرم مظهر فر ایزدبست. يك داستانسرای خام اگر می بود همان بار اول این سؤال را مطرح می کرد. اما داستانسرای کشته کار ما به تأثیرات پیشاگاهی که از عوامل منطقی کردن داستانست کاملاً آشناست.

داستانسرای ما مطلقاً در پی غافلگیری یا برانگیختن حسن اعجاب نیست. درین راد از عناصری استفاده می کند که در عصر او باور همگانی دارد و در عین حال، از موضوعات «هیشگی» «افسانه» شناخته می شود: خوابگزاری، طالع بینی، و پیستگویی — اینها همه به کمک او می آید تا تدارک وقایع آنی کند و خبر از آینده دهد. امروزه که ما شاید از «عصر افسانه» برگزیده ایم و نباید اذهانی «واقعگرا» پیدا کرده ایم چنین مقولاتی را به «خرافه پرستی» می گیریم. اما باید متذکر باشیم که در عصر داستانسرا اعتقادی جزم به این مقولات بود؛ دانایان، خوابگزاران و اخترگویان بخشی لازم از دستگاه دریاری عهد کهن به شمار می رفتند. حال، برغم پیشاگاهی، اگر وقایع همچنان جذابیت خود را حفظ می کنند ناشی از منطقی نمودن آنست که خود به دلیل این پیشاگاهیست — چیزی که با برانگیختن حسن اعجاب یا غافلگیری بدست نمی آید.

و بر همدی اینها باید سرسپردگی داستانسرا را به ایجازگویی افزود. داستان همانگونه که دقیق و فشرده آغاز شد، سپس بسط

یافته و به شکفتگی رسیده بود در پایان نیز به همان دقت و فشردگی بازمی‌گردد. انگار گرهی دشوار ماهرانه گشوده می‌شود تا کلافی رنگین باز شود و دوباره بر کلاف بهم‌آمده گرهی بسته می‌شود تا کلاف پراکنده نگردد.

۴

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود. عبارتی که متن پهلوی با آن آغاز می‌شود محققان غربی و به تبع آنها، محققان ایرانی را برانداخته تا کارنامه را خلاصه‌ی زبده یا احتمالاً ساده‌شده‌ی یک متن اساسی‌تر و مفصل‌تر بدانند. دارمستر بر همین عقیده است. لندکه، مری بویس و نیز تاوادیان همین نظر را دارند. در مقام تحقیق این برداشت وارد است، اما در مقام نقد ادبی بحثهای دیگری نیز می‌تواند مطرح شود.

حتی اگر بپذیریم که متن حاضر از یک مأخذ اساسی‌تر و مفصل‌تر برگرفته شده، این کارنامه‌نی که اکنون در دست ماست در خود ساختار کاملی دارد. این خصیصه، کمال ساختاری آن، به ما امکان می‌دهد تا به کارنامه به‌عنوان یک اثر مستقل نگاه کنیم. چون داستانرا از مأخذ خود داستانی بیرون کشیده کامل که دیگر به خود متکیست نه به مأخذش.

عبارت آغازی می‌تواند ناظر به آن فتونی باشد که معمولاً در «رومان» برای معتبر کردن روایت بکار می‌رود تا «واقعی» بودن آنرا ضمانت کند و تمردی شک نیاورد. می‌توان پنداشت که داستانسرای کارنامه نیز که با افسانه سروکار دارد با کارنامه‌نی،

احتمالاً موهوم، اثرش را معتبر می‌کند تا واقعی بودن آنرا تضمین کرده باشد. گمان من بر اینست که عبارت آغازی به چیزی فراتر از این ناظرست: گذرنامه از قصد داستانسرایی برای معتبر کردن آن با عبارت آغازی، در عین حال، بنحوی انعکاسی به خود همین کارنامه ارجاع می‌دهد. یعنی می‌خواهد بگوید در همین کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته* چنین دیدگاهی برین باور استوارست که هرچیز مظهریست از چیزی که به فراتر از خود در جهان اشاره دارد. در آثار هنری ایران چنین دیدگاهی سابقه دارد. از بهزاد، نقاش عهد صفوی، تصویری می‌شناسیم که مردی را در حین نقاشی نشان می‌دهد. زیر دست مرد نقاش، در همان حال، تصویر دیگری از یک مرد دیگر جان گرفته است. چه بسا این خرده به من وارد آید که تصویر بهزاد، احتمالاً، متأثرست از یک برده‌ی جتینه بلینی. اما درین مورد تأثیرپذیری را، اگر هم محتمل باشد، نباید چندان مهم تلقی کرد — چون بهزاد نقاش به یک خواست عمیقتر پاسخ داده است. مثال دوم از دواتی برنجیست محفوظ در موزه‌ی فلورانس که در قرن هفتم ساخته شده. بر دوات تصویر مردی حک شده. احتمالاً از سازنده‌ی دوات، و در دست مرد دواتی به‌شکل دوات اصلی موجود است و بر آن کلمه‌ی «دوات» دیده می‌شود. البته، هر دو این مشاها به دورانی بس متأخرتر از کارنامه، به دوران اسلامی، تعلق دارد که چنان دیدگاهی

* بر آن نیست تا از کاربرد فعل در این عبارت برای منظور خود استفاده کنم: به کارنامه... نوشته است. تنها به «شادی تاوادیان زبان و ادبیات پهلوی، ص ۹-۱۹۸؛ اکتفا می‌کنم که می‌گوید فعل «بستان» در اینجا مانند بسیاری جاهای دیگر به معنای «ایستیت» به کار رفته، وگرنه به معنای «بود» است.

یافته و به شکفتگی رسیده بود در پایان نیز به همان دقت و فشردگی بازمی‌گردد. انگار گرهی دشوار ماهرانه گشوده می‌شود تا کلافی رنگین باز شود و دوباره بر کلاف بهم‌آمده گرهی بسته می‌شود تا کلاف پراکنده نگردد.

۴

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود. عبارتی که متن پهلوی با آن آغاز می‌شود محققان غربی و به تبع آنها محققان ایرانی را برانداخته تا کارنامه را خلاصه‌ی زبده یا احتمالاً ساده‌شده‌ی یک متن اساسی‌تر و مفصل‌تر بدانند. دارمستر بر همین عقیده است. لندکه، مری بویس و نیز تاوادیا همین نظر را دارند. در مقام تحقیق این برداشت وارد است، اما در مقام نقد ادبی بحتهای دیگری نیز می‌تواند مطرح شود.

حتی اگر بپذیریم که متن حاضر از یک مأخذ اساسی‌تر و مفصل‌تر برگرفته شده، این کارنامه‌نی که اکنون در دست ماست در خود ساختار کاملی دارد. این خصیصه، کمال ساختاری آن، به ما امکان می‌دهد تا به کارنامه به‌عنوان یک اثر مستقل نگاه کنیم. چون داستانرا از مأخذ خود داستانی بیرون کشیده کامل که دیگر به خود متکیست نه به مأخذش.

عبارت آغازی می‌تواند ناظر به آن فتوی باشد که معمولاً در «رومان» برای معتبر کردن روایت بکار می‌رود تا «واقعی» بودن آنرا ضمانت کند و نمرودی شک نیاورد. می‌توان پنداشت که داستانسرای کارنامه نیز که با افسانه سروکار دارد با کارنامه‌نی،

احتمالاً موهوم، اثرش را معتبر می‌کند تا واقعی بودن آنرا تضمین کرده باشد. گمان من بر اینست که عبارت آغازی به چیزی فراتر از این ناظرست: گذرنامه از قصد داستانسرایی برای معتبر کردن آن با عبارت آغازی، درعین حال، بنحوی انعکاسی به خود همین کارنامه ارجاع می‌دهد. یعنی می‌خواهد بگوید در همین کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته^۴ چنین دیدگاهی برین باور استوارست که هرچیز مظهریست از چیزی که به فراتر از خود در جهان اشاره دارد. در آثار هنری ایران چنین دیدگاهی سابقه دارد. از بهزاد، نقاش عهد صفوی، تصویری می‌شناسیم که مردی را درحین نقاشی نشان می‌دهد. زیر دست مرد نقاش، در همان حال، تصویر دیگری از یک مرد دیگر جان گرفته است. چه بسا این خرده به من وارد آید که تصویر بهزاد، احتمالاً، متأخرست از یک برده‌ی جتینه بللینی. اما درین مورد تأثیرپذیری را، اگر هم محتمل باشد، نباید چندان مهم تلقی کرد — چون بهزاد نقاش به یک خواست عمیقتر پاسخ داده است. مثال دوم از دواتی برنجیست محفوظ در موزه‌ی فلورانس که در قرن هفتم ساخته شده. بر دوات تصویر مردی حک شده. احتمالاً از سازنده‌ی دوات، و در دست مرد دواتی به‌شکل دوات اصلی موجود است و بر آن کلمه‌ی «دوات» دیده می‌شود. البته، هر دو این مثالها به دورانی بس متأخرتر از کارنامه، به دوران اسلامی، تعلق دارد که چنان دیدگاهی

۴ بر آن نیست تا از کاربرد فعل در این عبارت برای منظور خود استفاده کنم: به کارنامه .. نوشته است. تنها به .شازدی تاوادیا از زبان و ادبیات پهلوی، ص ۹-۱۱۹؛ اکتفا می‌کنم که می‌گوید فعل «زیست» در اینجا مانند بسیاری جاهای دیگر به معنای «ایستیت» به کار رفته، وگرنه به معنای «بود» است.

را می پرورد. اما جستجوی ما عاقبت ثمری داد: در بهمن ماه ۱۳۶۲، در شهر نیویورک، تندیسی باستانی از يك بانوی بزرگزاده‌ی ایرانی به تاشا گذاشتند. بر گوشه‌های این بانو گوتوارده‌هاییست. بر آن گوشواره‌ها نامی تندیس به‌دقت تصویر شده است.

۵

آنچه گذشت همه از دید يك داستان‌نویس بود نه يك محقق. به‌عنوان داستان‌نویس کارنامه را برگزیدم چون خواستم پاسخ به نیازی داده باشم که داستان‌نویسی امروز ایران دارد — نیاز به نمونه‌ها و الگوهای مختلف خودی. انتخاب نارساترین، اگر نگوئیم پرت‌ترین، الگوهای پیگانه به اقتضای سلیقه‌های باب‌روز و درکنار آن انشاعی‌خامترین، اگر نگوئیم منحط‌ترین، معیارهای سنجشی سبب شده تا داستان‌نویسی ایران گرفتار ابتدائی‌ترین مسائل باشد. با متن حاضر فروتنانه مروری دقیق‌تر را در متون پایه پیشنهاد می‌کنم. به‌رحال، این خود آثار ادبی هستند که معیارهای سنجشی خود را یدید می‌آورند.

واقع آنست که کارنامه با از دست رفتن اصل ویس و رامین کهنترین متون پایه‌ی داستان‌نویسی فارسی محسوب می‌شود. البته متذکر یادگار زریران هستم، که رنگ و بوی پارتی دارد، اما به آن باید همچون يك منظومه‌ی حماسی دستکاری شده نگریست بسی خیالورزانه‌تر از نمونه‌های مشابهش.

در بازنویسی کارنامه برجسته کردن خصائص داستانی با برجسته کردن عواصِل و عناصر داستانی آن همراه شد. در قدم اول،

صحنه‌ها از یکدیگر جدا شد. هر صحنه برای مقصود داستانی خاصی پدید آمده؛ در نتیجه، نداخلی مقاصد هم به هدف داستان‌سرا لطمه می‌زد. هم خط تعقیب داستان را می‌آنسنت. پس، هر صحنه براساس قصد داستانی آن مستقل شد. و صحنه‌ها معیار فصلبندی قرار گرفت. در تعقیب همین هدف، پاراگرافها نیز براساس موضوعی از هم مجزا شد. جمله‌ها نیز به همین ترتیب. همه به این امید که داستان خواندنی‌تر و تعقیب وقایع آسان‌تر شود. اما امید پوشیده‌تری نیز در میان بود: تا برجسته شدن خصائص داستانی ظرائف هنر داستان‌سرا را برجسته‌تر بنماید.

اما در مورد انتخاب زبان متن حاضر ناگزیر از يك توضیح مقدماتیم. زبان پهلوی با پارسیك یکی از گویشهای جنوب غربی ایران بود، یعنی پارس. به پُشتی اقتدار پارسها زبان رسمی شد و با شکستن آن اقتدار برافتاد. این زبان یکی از شاخه‌های درخت پهناور فارسیست و برغم مشابهتش با دری باید يك زبان مستقل با قواعد مخصوص به‌خود تلقی شود. به سبب نارسائی خط، امروزه حتی تلفظ درست بسیاری از کلمات پهلوی را نمی‌دانیم — تا چه رسد به مفاهیم و کاربردهای ظریفتر، افاددی عاطفی یا تنوع تعبیری.

این واقعیت که بیان داستانی با انتقال عواطف و اندیشه‌ها سر و کار دارد مرا بران داشت تا با یاری گرفتن از دری کهن متن را بازنویسم و مگر در موارد نادر که اقتضای داستان بود، به اصل جمله‌ها وفادار بمانم. قصد من، بیش از هر چیز، آن بود که طعم کهنه‌ی داستان با قدمت هزار و چهارصدساله‌اش در ذهن و در دهن حس شود. درین راه دیوانهای شعرای کهن و، بخصوص، آثار منثور بازمانده از قرون اولیه مددگار من شد. در میان آثار منثور، بخصوص، باید از

کارنامه‌ی اردشیر بابکان

ترجمه و تفسیرهای کهن قرآنی، نظیر ترجمه و تفسیر طبری و تفسیر معروف به کبریج و قرآن پاک، یاد کنم که مهمترین منابع من بوده‌اند. کوشیدم تا هیچ کلمه و ترکیبی بکار نبرم که سابقه‌ی کهن آن در کاربردش روشن مورد استفاده قرار نگرفته باشد. پیش از همه، کوشیدم حس موسیقی را که اصل پهلوی به من الهام می‌کرد به خواننده منتقل کنم. در همان حال که موسیقی پایه‌ی تند برای ترتیب کلام، حس روایت که خصیصه‌ی بارز داستانست میزانی بود برای مراقبت از موسیقی.

ابتدا قصد داشتم تمامی موارد تغییر پهلوی و شواهد کاربردهای کهن را در بخش توضیحات بیاورم، اما ازین کار منصرف شدم. من با متن حاضر به‌عنوان داستان‌نویس رویه‌رو شدم، نه به‌عنوان محقق. ر مصالح کار هر داستان‌نویسی به خود او مربوط می‌شود نه به دیگران. اصل آنست که هر مورد بکاررفته چنان دقیق در بیان بنشیند که خود پاسخگوی خود باشد نه با ریش‌گرو گذاشتن. اینقدر هست که سه‌سال از عمر من بر سر این کار رفت. نه عذری در میانست و نه افتخاری. در چنین موقعها پیران دنیا دیده زیانزدی دارند؛ یول عاشقی به کیسه بر نمی‌گردد.

قاسم هاشمی نژاد

شهریور ۱۳۶۹

و اندر کتاب
صورت پادشاهان بنی ساسان
گفته است که
بیراهن [اردشیر] بدینارها بود و
شلووار آسمان گون و
تاج سبز در زر و نیزه‌ی قایم در دست.
مجموع التواریخ و التخصیص
چاپ کلاله‌ی خاور، ۱۳۱۸

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود که ایرانشهر، از پس مرگ اسکندر رومی، دوستان و چهل ملک داشت. سپاهان و پارس و خطه‌های نزدیکتر دست اردوان سالار بود. بابک مرزبان بود، شهردار پارس و گمارده‌ی اردوان بود از دست او. اردوان خود به استخر می نشست. بابک را فرزند نامبردار هیچ نبود. ساسان شبان بابک بود، از تراد و ناف دارای شهریار و همواره با رومی گوسفندان می بود و وقت بیدادشاهی اسکندر گریزان و پوشیده می رفت و روزگار می گذاشت با شبانان کرد.

بابک نمی دانست که این شبانک، ساسان، از تخمه‌ی د'را زاده است.

شبی بابک در خواب چنان دید که خورشید از سر

ساسان بتافتی و جهان روشنی گرفتنی بآب از آن. شب دیگر چنان دید که ساسان نشسته است پشت پیل آراسته‌ی سپید و به کشور همه پیرامن ساسان فراهمند و نیاز به او می‌برند و ستایش و آفرین می‌کنند. سدیگرشب باز چنان دید که آذر فرنیغ و آذر گشسب و آذر برزین مهر به خانه‌ی ساسان می‌درخشند و روشنایی در همه جهان می‌پراگندند. بابک را سر خیره گشت از آن خواب و روز دیگر دانایان و خوابگزاران فرایش خواند و خواب هر سه شبه مو به مو نزد ایشان باز کرد.

خوابگزاران گفتند مگر این خوابها همه راه بدان می‌برد که آن مرد، یا خود از فرزندان او، کسی به پادشاهی جهان رسد، زیرا خورشید و پیل سپید آراسته چیرگیست، توانایی است و پیروزی، آذر فرنیغ دین دانی مهان است و موبدان، آذر گشسب سیاه و سپهبدان، و آذر برزین مهر کشتاوران و برزیگران جهان، و پادشاهی این همه به آن مرد رسد یا به فرزندی از آن مرد.

چون بابک این سخن شنید کس فرستاد و ساسان به پیش خواست، پرسیدش از کدامین تخمه و تباری، بوده کسی از پدران و نیاکان تو که شاهی و سروری کرده باشد. ساسان به زینهار از بابک درخواست که گزندم مزن، زیانم مکن.

بابک پذیرفت. و ساسان راز خود به بابک راست

در میان نهاد. شادمانه شد بابک و فرمود که خویشتن به آبدان فروشوی. سپس فرمود تا دستی جامه، تنپوشی شاهوار، آوردند و به ساسان دادند که درپوش. ساسان چنین کرد. روزگاری هم به فرمان بابک او را به ناز و نوش می‌داشتند، بس نیکو و سزاوار. سپس دخت خود به زنی دادش. و از آن که بودنی بخواهد بود در وقت آن دخترک آبستن شد و اردشیر ازو زاد.

نخستین که بابک توش و تن و چابکی اردشیر دید دانست که راست بود آن خواب که دیده بودم. به فرزندی اردشیر را پذیرفت، پیرورد و به ناز می‌داشت. چون یال برکشید و به گاه فرهنگ رسید، در دبیری و سواری و هنرهای دیگر آموخته گشت، چنان نامور که به بالای او کس نبود در پارس.

چون سن اردشیر به پانزده کشید

چون سن اردشیر به پانزده کشید خبر به اردوان آمد که بابک را پسری هست شایگانی، به فرهنگ و سواری آموخته. وی نامه‌یی به بابک نوشت که ما شنوده‌ایم شما را به فرهنگ و سواری آموخته پسری هست شایگانی. ما را آرزوی آن خاست که بر در ماش فرستی و به ما، بی درنگ، تا روزگار با فرزند و نژادگان برآرد و هم از بهر فرهنگ را، بر و پاداش دهیمش.

از آن که اردوان به شاهی کامکارتر بود، باز نمی‌داد دل بابک به دیردرتگی و گردن از فرمان او بردن. پس برگ راه اردشیر در وقت ساخت، با ده بنده و با بسی چیزهای نوباهوی نغز، و بر اردوان فرستاد.

اردوان به دیدن اردشیر شاد شد، گرم پیرسیدش و

گرامی کرد. فرمود که هرروزه با فرزندان و نژادگان به نخجیر و چوگان شود. بر همین می‌رفت اردشیر. به یاری یزدان، همه‌رهنه، چیرتر و آزموده‌تر آمد — به چوگان و سواری و شطرنج و باختن نرد و هنرهای ازین دست.

اردوان روزی با سواران و اردشیر به نخجیر شده بود. گوری از دامن دشت گریخت. اردشیر و پسر بزرگ اردوان، هردو از پی آن گور تاختند. اردشیر در رسید و تیری چنان به گور زد که تیر همه، تا پر، در شکم گور شد و سر آهن از سوی دیگر بیرون گذشت. گور بر جای بمرد. اردوان، با سواران فراز آمد، آن باریک اندازی و زخم که دید در شگفت ماند. پرسید که این زخم که زد.

اردشیر گفتا من.

پسر اردوان گفت نه که دستبرد من بود این.

اردشیر خشم گرفت. با پسر اردوان گفت که مردمی و هنر نتوان به زور و بی‌آزمی و بیداد و دروغ به خود بر بست. اینک دشت نیکو، آنک گور بسیار، من و تو اکنون آزمایش دیگر کنیم تا نیکی و دلیری و چابکی پدید آریم.

بر اردوان سخت درشت آمد و دشخوار سخن اردشیر. زان پس نگذاشت اردشیر بر نشیند. او را به آخر ستوران فرستاد، به ستورداری. گفتش نگر تا روز و شب از نزد ستوران نه به نخجیر شوی و چوگان و نه به فرهنگستان.

اردشیر دانست که اردوان هرچه گفت از رشک و

بدکامگی گفت. هم به وقت، داستان را چنان که رفته بود، نامه‌یی به بابک نوشت. به دیدن آن نامه غمی شد دلِ بابک. در پاسخ اردشیر نوشت تو نه دانایی کردی آخر که بر سر چیزی کز و خردمند را زبانی نمی رفت با بزرگان ستیزه بردی و سخن سخت راندی به آواز بلند. کنون به پشیمانی پوزش درخواه. به یاد آر آنچه دانایان گفته اند که به دشمن آن تکند دشمن که بی خرد با خویشتن کند به کردار خویش. این نیز نکو گفته اند که از آن کس منال و سر متاب کز جز او تو را نگزیرد. تو خود دانی که اردوان بر من و تو و بسی مردمان جهان کامکارتر پادشاه‌یست، هم به جان و تن و هم به گوهر و گنج. کنون نیز به تو از من آیا اندرزی سختر ازین که یگانگی پیشه کنی و فرمانبری. چنان مکن که بگویند به ریشخند چو سر برهنه کند تا به جان بکوشد کل. سرسری ارج و آزره خود به باد مده.

اردوان را کنیزکی بود خانه افروز

اردوان را کنیزکی بود خانه افروز که دل و گنج اردوان می داشت. دل اردوان بدو آرمیدی و از میان کنیزکان آزره او جُستی. روزی اردشیر در ستورگاه نشسته بود، تنبور می زد و خوشخوانی و خرمی می کرد. کنیزک دید و دلش همه درو آویخت. پس نزد اردشیر آمد، او را به دوست گرفت و مهر می ورزید. هر شب که اردوان وارونه بخت به خواب می خفت این کنیزک پوشیده پیش اردشیر می آمد و تا بامدادان با او می بود و نزد اردوان می شد باز سپیده دم.

روزی اردوان دانایان و اخترشمارانی که داشت به درگاه فرا هم خواند. برسدشان که چها می بینید در گردش هفت اختر و دوازده برج، در شتاب و درنگ ستارگان، در اختر خداوندان زمانه از هر دستی و هر تنهر، در کار مردمان

جهان و هم در اختر فرزندان من و مردمان ما.

سالار اخترشماران جام جهان‌نما برگرفت و راز سپهر بلند بازجست. به پاسخ گفت دوازدهان به فرسوست و ستاره‌ی اورمزد باز بالا گرفتست و بهرام و ناهید به خانه‌ی هفتورنگ و شیراختر به هم برآیند و به اورمزد یاری دهند. برین اختیار، پادشایی، آری خدایی تو، آشکاره شود که پس خدایان سرغراز برافکنند و جهان بار دیگر به یکخدایی آرد. اخترگوی دیگر نیز فرا ایستاد و گفت چنین پیداست که هر بنده‌ی کو از امروز تا سه روز دیگر از خداوند خود گریزد به شوکت و پادشاهی رسد، پیروز و کامران شود بر خداوند خود.

شیانہ چون کنیزك نزد اردشیر آمد، هرآنچه با اردوان گفته بودند به او بازگفت. اردشیر تا این سخن شنید اندیشه بر گریختن نهاد. با کنیزك گفت درین سه روز گزیده که اخترشماران و دانندگان گفته‌اند هرکه از خداوند خود گریخت به شوکت رسد و پادشاهی بیا تا رویم من و تو جهان گیریم. فرّ ایزدی گر به داد ما برسد رستیم، به خوبی رسیدیم و پس به خجستگی، چنان کنم که فرّخ تر از تو در جهان کس نباشد.

کنیزك همداستان بود. گفت من خود از بن دندان خواهم و همان کنم که تو فرمایی. ازان که بامدادان بود، نزدیک سپیده‌دم، کنیزك به جای

خود بازرفت، بر اردوان.

شب دیگر که اردوان خفته بود از گنج‌خانه‌ی اردوان یکی شمشیر هندو، زین زرین و کمر میسار و سرافسار زر، جام زرینه‌ی گوهر آگین، پر درهم و دینار، زین افزار و زرهی پیراسته، و ازین دست چیزهای نغز برگرفت و پیش اردشیر آورد. اردشیر جفتی اسب از بارگان اردوان زین کرد که هفتاد فرسنگ راه به روزی می‌تاختند. یکی خود، یکی این کنیزك، برنشست و ره پارس گرفت و شب به خروس گذاشت و شتابان رفت.

تا می‌آرند که به شب فراز دهی رسیدند. اردشیر ترسید که مبادا مردم ده ببینند، بشناسند و گرفتار کنند. به ده درنیامد و از کناره می‌گذشت.

و می‌آمد. دو زن دید به هم نشسته، بر آبگیر. از دوزن یکی بانگ زد کئی اردشیر بابکان، مترس. ای بررسته از بیخ و بار دارا، دیگر مترس. چه هر نابکاری نیارد تو را گرفت. شهر یاری ایرانشهر را تو تنایی، به سالهای بسیار.

از دو زن دیگری بانگ زد بشتاب به دریا. تا که دریات به چشم آید میای. که دریات چون به چشم افتاد رستی از بیم دشمن.

اردشیر خرم شد و شتابان برفت.

فرداروز اردوان کنیزک را می‌جست

فرداروز اردوان کنیزک را می‌جست و کنیزک بر جای نبود. بستوریان آمد به اردوان گفت دوش، بیگاه، اردشیر با دو بارگی شما رفتست. اردوان دانست پس کنیزک من با اردشیر گریخت رفت. و چون خبر از گنج شنود زنجهدل گشت. سالار اخترشناسان را بخواند. گفت به ستاره بازنگر زود تا آن گنهکار و آن روسپی رسوا کجا گریخته‌اند و کیم خواهند به دست آمد.

اخترشناس زمان انداخت و در پاسخ اردوان گفت بره از بهرام و کیوان روان شد و پیوست با تیر و مشتری، جدی زیر پرتو مهرست. پیداست که اردشیر رفت روی به خطه‌ی پارس. تا سه روز اگر نتوانش گرفت دیگر به دست نیاید. اردوان بی‌درنگ سپاهی گران آراست و روی به

پارس داد، پی اردشیر. به نایب روز رسید آنجا که راه پارس می‌گذشت. پرسید آن دو سوار که سوی این خطه آمدند چو وقت گذشتند.

مردمان گفتند بامدادان که خورشید تیغ برآورد چون باد دمان گذشتند و از پس ایشان، یکی غرم می‌دوید که نیکوتر ازو نیاید. دانیم که تاکنون زمین به فرسنگ درنوشته‌اند و به دست نیایند.

اردوان دمی نیز می‌باید. و می‌شتافت. به جای دیگر آمد. از مردمان پرسید چگاه آن دو سوار گذشتند.

گفتند که نیمروز، جفت باد دمان، می‌رفتند و با آنان غرمی همپهلوی می‌رفت.

اردوان درشگفت شد. گفت پنداری آن سوار دوگانه را می‌دانم، آن غرم اما چه شاید بود. از دستور می‌پرسید. دستور گفت آن فرّو خدائست، تا به او نرسیده هنوز باید که بتازیم. باشد که به دست آریمش، پیشتر که فرّو به او رسد.

اردوان، با سواران، سخت می‌شتافت. روز دیگر هفتاد فرسنگ رفته بودند. ایشان را گروهی کاروانیان پذیره آمد. اردوان ازیشان آن دو سوار بازجست. گفتند شما و ایشان را زمین سی فرسنگ در میانست. به‌دیده‌ی ما چنین آمد که یکی از آن دو سوار، با خود بر اسب،

عُزْمِي درشتِ چالاک نشسته داشت.
اردوان از دستور پرسید که آن عُرْم با او بر اسب چه
نماید.

دستور گفت جاودانه باشید، به اردشیر فرّ کیانی
رسید. به هیچ چاره گرفتن نشاید. پس، خویستن و سواران
را پیش رنجه مدارید. اسبها را مرنجانید، تبه مکنید این
اسبان. چاره‌ی اردشیر از در دیگر خواهید.
اردوان تا این شنید بازگشت و به نشستگه خویش
رفت. پس بسیج سپاهی گران کرد، با پسر خویش آمد به
پارس، گرفتن اردشیر را.

و راه دریابار گرفت اردشیر

و راه دریابار گرفت اردشیر. در راه که می‌راند تنی چند از
مردمان پارس و گله‌مند از اردوان تن و دارایی و برگ پیش
اردشیر داشتند، به هواخواهی و یگانگی. چون رسید به
جایی که رامش اردشیر خوانند مردی از سپاهان و بُناک نام،
بزرگمنشی که از اردوان گریخته بود و ساز و سراپرده آنجا
می‌داشت، بیکبارگی نزد اردشیر آمد با زاد و رود و سپاهی
کارزاری.

اردشیر می‌ترسید که مبادا بُناکم گیرد و دستِ اردوانم
سپارد.

بُناک پیش اردشیر سوگند خورد و بی‌گمانی دادش که
تا زنده هستم تو را به فرمائیم، من و این فرزندان من.
اردشیر خرم شد و آنجا روستایی فرمود نهادن،

رَامَتَسِ اَرْدَشِيَرِ. بُنَاكَ و سَوَارَانِ بَه اَنجَا هَشْت و خُود بَه دَرِيَا بَار
كَشِيَد. چَنَدَانِ كِه دَرِيَا بَه چَشْمِ دِيَد، نِيَايِشِ كَزَارِدِ بَه يَزْدَانِ.
هَم اَنجَا رُوسْتَايِ بُخْتِ اَرْدَشِيَرِ كَرْد و بَه فَرْمَانِ او دِه اَتَشِ
بِهْرَامِ بَرِ دَرِيَا نَشَانْدَنْد. اَز اَنجَا بَارِ سُوِي بُنَاكَ و سَوَارَانِ
بَر دَاشْت.

سِيَاهِي بَر نَشَانْد و رَفْت بَه دَرگَاهِ اَذَرِ فَر نَبِيغِ نَكُوكَارِ و
نِيَازِ بَه او بَر دَاشْت. پَسِ بَه كَار زَارِ اَرْدَوَانِ شُد. سِيَاهِ اَرْدَوَانِ رَا
يَكْرَه زَد. رَخْتِ و سَتُورِ و خُواسْتِه اَز اَنانِ بَارِگَرَفْتِ و خُود
بَه اسْتَخْرِ نَشَسْت. كَرْمَانِ و مَكْرَانِ و پَارِسِ، خَطَه بَه خَطَه،
سِيَاهِي بِي مَرَّ كَرْد و بَه رَزْمِ اَرْدَوَانِ اَمْد. كَارِ دِيرِ دَر كَشِيَد
و چَارْمَاهِ، هَر رُوزِه، جَنگِ بُوْد و جُوشِ خُونِ. اَرْدَوَانِ نِيَزِ اَز
بَرِ و بَوْمِ رِي و دِيْلِمَانِ و پَذَشْخُوارِگَرِ سِيَاهِ و عِلْفِ خُواسْتِ.
اَز ان كِه فَرَّ كِيَانِ بَا اَرْدَشِيَرِ بُوْد يِرُوزِ گَشْتِ، دَسْتِ بَارِ سِيِنِ.
اَرْدَوَانِ رَا كَشْتِ و كُھَرِ و گَنجِ و خُواسْتِه اَتَشِ هَمِگِي بَارِگَرَفْتِ.
دَخْتِ اَرْدَوَانِ بَه زَنِي خُواسْتِ. بَارِ بَه پَارِسِ رَفْتِ و
اَرْدَشِيَرِ خُورَه اَنجَا نِهَادِ، شَارِسْتَانِي بَسِ خُوشِ و خُجِيَرِ.
دَرِيَايَكِي كَنْدِ و آبِ چَارِ جُويِ اَز ان گَشُود. اَتَشِ لُبِ دَرِيَايَكِ
نَشَانْد. كُوهِ سَتَبَرِي رَا دَلِ بَرِيْدِ و رُودِ بَرَازَكِ رُوانِ كَرْدِ.
چِه مَايِه دِه اَبَادَانِ كَرْدِي و كَشْتُورُنِ، چِه مَايِه اَتَشِ بِهْرَامِ
نَشَانْدِي.

اَن گَاهِ لَشْكُرِي دَلَاوَرِ اَز زَابِلِ بَه هَمِ اُورْدِ. بَسِيحِ
كَار زَارِ كَرْدِ بَا كُرْدَانِ شَاهِ مَاهِ. چِه كَار زَارِي، سَرِ بَه سَرِ

خُونِ رِي زِي، اَرْدَشِيَرِ اَز سِيَاهِ جَدَا اَهْتَادِ. شِيَا نَكَاَهِ بَه بِيَا بَانِي
دَر اَمْدِ، نِه دَمِي اَبِ دَرُوهِ نِه هِيچِ خُورْدَنِينِ. سَوَارَانِ و سَتُورِ و
خُودِ وِي پَاكَ تَشْنِه و رَنْجِه اَمْدَنْد. دُورِجَايِ اَتَشِ شِيَا نَانِ
مِي تَاْفَتِ. رُويِ هَمِ اَنجَا دَادِ و پِيَرِي سَالَزْدِه اَنجَا دِيَدِ، بَا
گُوسْفَنْدَانِ، گَشْتِ كُوهِ. اَن شَبِ اَنجَا بِيُودِ و، رُوزِ دِيْگَرِ،
اَزِيشَانِ رَاهِ خُواسْتِ. گَفْتَنْدِ اَزِينِ جَايِكِه بَه سِه فَر سَنگِ
رُوسْتَايِي هَسْتِ اَبَادَانِ، بَا مَرْدِمِ بَسِيَاَرِ و بَهْرَه وُورِ اَزِ بَرگِ و نِوَا.
اَرْدَشِيَرِ رُويِ نِهَادِ و بَه اَن رُوسْتَا رَفْتِ. مَرْدِي فَر سْتَادِ
و يَارَانِ پَرَا گَنْدِه بَه اَنجَا خُواسْتِ. سِيَاهِ صَاهِ بَه اَيْنِ دَاشْتِ كِه
مَا دِيْگَرِ بِي بِيْمِ گَشْتِه اِيْمِ اَزِ دَسْتِ اَرْدَشِيَرِ، اَز ان كِه سَتُوهِي
گَرَفْتِ و بَه پَارِسِ رَفْتِ.

اَرْدَشِيَرِ چَارِه زَارِ مَرْدِ اَرَا سْتِ و بَرِ سَرِ اِيْشَانِ تَا خَنْتِ و
شِيِي خُونِ زَد. اَزِينِ كُرْدَانِ، هَزَارِ مَرْدِ يَكَشْتِ و بَرَانِ دِيْگَرَانِ،
خَسْتِه، دَسْتِ يَاْفَتِ. اَزِ پَسْرَانِ و بَرَا دَرَانِ كُرْدَانِ شَاهِ، بَسِي كَالَا
و خُواسْتِه بَه پَارِسِ كُسي كَرْدِ.

سِيَاهِ هَفْتَانِ بُخْتِ، اَن خَدَاوَنْدِ كَرْمِ كِه بَا زَارِ بَرَا فَرَا خْتِه
بُوْدِ اَزِ خَجَسْتِه دَاشْتِنِ كَرْمِ، دَر رَاهِ بَه اَنانِ بَارِ خُورْدِ. اَن هِمِه
كَالَا و سَازِ و بَرگِ اَزِ سَوَارَانِ اَرْدَشِيَرِ بَارِ سَتَنْدِنْدِ و بَه كَالَا لَانِ
بَر دَنْدِ، شِهْرِ بَنْدِ كَالَالِ، كِه كَرْمِ رَا جَايِ اَنجَا بُوْدِي.

سر آن داشت اردشیر که به آرمن شوم

سر آن داشت اردشیر که به آرمن شوم، به آذربادگان، زیرا که یزدانکرد شهرزوری ازین خطه با سپاهی گران نزد اردشیر آمده بود، به پیمانداری و فرمانبری. اما چون اردشیر از بی راهی پسران هفتان بخت و ستم آنان با سپاه خود شنید اندیشه کرد نخست کار پارس بایدم پیراست و آسوده از دشمنان شد پس به شهری دیگر پرداخت. اینک کلانان، بتی چنان چیره ی پرزور که پنج هزار مرد یکه در سلحشوری فراز آورد، به خطه خطه ی بوم سَند و مکران و دریا، سپاه اردشیر باز به اردشیر آمد از بوم و بر هفتان بخت سپاهش را به درگاه خواست.

اردشیر، به کارزار کرم، سپاه بسیار با سپهبدان گسی کرد. یاران کرم رخت و خواسته و بنه برچیدند، ذرون

شهر بند کلانان نهادند و خود به کنج کوهها نهان شدند، در شکافها، سواران اردشیر را آگهی از دام نبود و پای دژ کلان درآمدند. دژ را بره بستند. چون شب درآمد سپاه کرم یکایک بر ایشان زد و شبیخون کرد. از سواران اردشیر بسی کشته گشتند. اسب و زین افزار و رختشان را به تاراج زدند و از سر فسوس و ریشخند، سواران را برهنه فرستادند پیش اردشیر.

اردشیر که دید چه رفتست سخت غمی گشت و از شهر شهر و جای جای، سپاه به درگاه خواست و به تن خویش بسیج کارزار کرم کرد.

چون به دژ کلان آمد سپاه کرم همگی در دژ نشسته بود. اردشیر پیرامن دژ نشست.

این هفتان بخت کرمخدای هفت پسر داشت، هر پسری را به شهری گمارده بود با هزار مرد. پسری که به اروستان بود، در آن دار و گیر، سپاه انبوهی آورد به راه دریا از تازیان و عمانیان و با اردشیر به کوشش ایستاد. سپاه کرم که به دژ بودند همگی بیرون زدند و با اردشیر کوششی جانسپارانه کردند، کارزاری سخت، بسی از هر دوسو کشته گشتند. سپاه کرم راه و گذر را بریشان تنگ گرفت، چنان که کس نمی یارست از اردشیر به آوردن خورد خود و نوشه ی ستوران بیرون شود. به نیاز و بیچارگی آمدند از دوسو، مردمان و ستور.

در پارس مهرگ نوشزادان تا شنید اردشیر به درگاه
کرم یاوه مانده و همه جز باد او را به دست نهندست، لشکری
بیاراست و به تختگاه اردشیر رفت. رخت و خواسته و گنج
اردشیر را یکباره برد. اردشیر چون پیمان شکستن مهرگ و
مردمان دیگر پارس را شنید اندیشه کرد که باری، از کار کرم
بایدم پرداخت و آن گاه دل یکتا کرد به کارزار مهرگ.
لشکریان را به درگاه فرا هم خواند و با سپه‌آران رای زد.
گفت ما را کاری رفتست. چاره بی می جست به رستن خود و
سپاه. سپس به چاشت خوردن نشست. در آن دم چو به بی تیر
از دژ فرود آمد و تا پیر راست در بر بره بی نشست، بریان بر
خوان نهاده. با تیر پیامی چنین که این تیر را سواران
کرمخدای ورجاوند فکنده اند. راست که روا نداشتیم به
چون شما بزرگمرد زدن، از آن زدیم به این بره.

اردشیر که این گونه دید، لشکر از آنجا بازچید و دژ
یله کرد و رفت. سپاه کرم به دم اردشیر نشستند و جای چنان
تنگ بر ایشان گرفتند که لشکر اردشیر گذشتن نمی توانست.
اردشیر خود تنها به دریابار افتاد.

باری، چنین آرند

باری، چنین آرند که فر کیان که به دور بود کنون پیش
اردشیر ایستاد و خوش خوش همی رفت و اردشیر را بی گزند
از آن جای پرجوی و جر در برد، از دست دشمنان، تا فراز
دهی که مانند خوانند.

بی گاه به خانه ی دو برادر درآمد، یکی برز نام و
دیگری برز آذر. به آنان گفت من از سواران اردشیرم که
درمانده و کوفته آمدم از کارزار کرم. همی امسبکم پناه دهید
تا خبر آید سپاه اردشیر در کدام زمین افتاده اند.

به دل پراگندگی آن دو برادر گفتند که ناخجسته با دا
هرمن تابکار که این بت چنین زورمند کرده که مردمان بر و
بوم همه از دین اورمزد و امشاسپندان بی راه گشته اند و
بزرگ خدایی چون اردشیرمرد، با آن همه لشکر و قر، سر به

ستوهی گردانید از دست دشمنان ناپاکاره، این بت پرستان.
آن دو برادر اسب اردشیر را در سرای بردند و به آخر
بستند و به گاه و بونجه نگو داشتند. به نشستن گهی شایسته
اردشیر را جای کردند و خوان نهادند. اردشیر اندوهگین بود
و سخت اندیشه مند. آن دو برادر پرستش و زَمَزَم گرفتند و از
اردشیر خواستند که زَمَزَمه فرمای گرفتن. گفتندش خوراک
خور و اندوه مدار دل بد مکن، چه اوزمزد و امشاسپندان چاره‌ی
این پتیاره خواهند و یاوه بازش نهلند. یاد آر از ستمکاری
ضحاک تازی و افراسیاب تور و سکندر رومی که یزدان که
دیگر ازیشان خرسند نبود، با آن همه فرّ و ارج، چگونه تباه
کردشان و خوار که جهان آشناست.

اردشیر دل به این سخنان خوش کرد. زَمَزَم گرفت و
نان خورد. ایشان را می نبود، نبید جو پیش آوردند و سور
می زانند به آفرین و درود.

اردشیر که دل یافته بود از خوبی و دیندوستی، از
یکدلی و فرمانبری این دو برادر جوان، راز نهفته برآورد. گفت
من خود اردشیرم. کتون بنگرید چه چاره توان جست به
برکندن کرم و یاران او.

به پاسخ گفتند ما همه شادی خورده‌ی توایم و
خدمتکار. اگر بیاید جان و تن و خواسته و هم زن و فرزند
می سپاریم به راه شما، خدایگان ایرانشهر. چاره‌ی آن دروچ
اما چنان شاید خواست که تو جامه بگردانی و به گونه‌ی مرد

بیگانم‌واری بر گذار دژ آبی و تن با پرستش و بتدگی وی
سپاری و هم دو پایمرد دینی با خود همراه بری و با ایشان
درود و آفرین ایزد و فریشتگان فراز کنی. وقت خوراک آن
کرم چون درآید، چنان کنی که روی گذاخته همراه داری و
در کام آن دروچ ریزی تا بمیرد. مگر این دروچ را به یاد و
یاری یزدان بتوان زد. این دیودیس دروچ را مگر به روی
گذاخته بتوان کشت.

اردشیر این سخن پسندید. خوش آمدش. به برز و هم
به برز آذر گفت این کار من به یاری شما توانم کرد.
آن دو گفتند جان و تن می سپاریم به کاری که شما
فرمان دهی.

اردشیر از آنجا باز به اردشیر خُره آمد

اردشیر از آنجا باز به اردشیر خُره آمد، کار جنگ با مهرگ
نوشزادان بساخت و این مهرگ را بکشت. شهر و گاه و گهر
و خواسته‌اش همه از آن خود کرد.

به کارزار کرم، کس فرستاد و بُرز و بُرز آذر به درگاه
خواست و با آنان رای زد. آن گاه درهم و دینار و پوشاک بسیار
برگرفت و خویشش به جامه‌ی خوراسانیان آراسته داشت.
به بُن دژ آمد، با بُرز آذر و بُرز. گفت مردی خوراسانیم من
و ازین خدای ورجاوند نیازی خواهم که درآیم به پرستش.
آن بت پرستان، اردشیر را با دو مرد همراه پذیرفتند و
به خانه‌ی کرم جای کردند.

سه روز بران آیین اردشیر پرستش و یگانه‌دلی آشکاره
کرد به کرم. آن همه درهم و دینار و جامه به پرستندگان داد.

چنان کرد که هر که به دژ بود درشگفت بود، آفرین کُنان.
پس اردشیر گفت بهتر آید که کرم را سه روز خوراک
به دست خود دهم. پرستندگان و کارفرمانان خود همداستان
بودند با وی.

اردشیر سپاهی ساخته بود از چارسد مرد هنراور
چنان سپار که در پُره‌های کوه نهان بودند، در میان سگسته‌ها.
و با ایشان نهاده بود که در آسمان روز، هنگام که از دژ کرم
دود بینید، مردانگی کنید و هنراوری و پای دژ درآید. او
خود، آن روز، روی گداخته همراه داشت و بُرز و بُرز آذر
درود و دعای یزدان فراز می کردند. چون وقت خوراک کرم
شد، کرم بر آیین هرروزه بانگ کرد. پیشترک اردشیر آن
پرستندگان و کارفرمانان را مستان کرده بود و از دست برده،
پس خود بر کرم شد، با چاکرانش. آن خون گاو و
گوسفندان، چنان که هرروزه به کرم می داد، پیش بُرد و
چندان که کرم دهن فراز کرد تا خون خورد، اردشیر روی
گداخته در کام کرم ریخت. کرم، تا روی به تن رسیدش، به
دو نیم بازشکافت و تراکی چنان برآمد از او که مردمان دژ به
آنجا درآمدند، آسیمه سر. آشوب در دژ افتاد. اردشیر دست
در شمشیر و سپر زد و به دژ کشتار و کشتن گران کرد. فرمان
داد آتش بفرورزند تا دود پدیدار سواران شود. چنین کردند
چاکران.

آن سواران که به کوه نهان بودند، چون دود از دژ

بدیدند، تیز تاختند و پای دژ آمدند به یاری اردشیر. و بر گذار دژ که رسیدند بانگ برزدند پیروز بادا شهنتاه ما، اردشیر بابکان، و شمشیر درنهادند. خداوند کرم کشته شد و هر که به دژ بود، اگر کشته گشت یا نه، به دار و گیر کار از دژ جدا افتاد و دیگران زینهار خواستند و آمدند به بندگی و فرمانبری.

برکنند و ویران کرد آن دژ را اردشیر. و بازار کرم برنوشت. به آنجا روستای کلالان کرد و آتش بهرام نشانند. کالا و خواسته و سیم و زر دژ هزار شتروار برنهاد و به درگاه گسی کرد. بهر و پاداشی داد به برز آذر و برز که کردار جان سپاران را سزد. هم ایشان را داد آن روستا به سالاری و کدخدایی.

پس از آن که کرم کشته شد، اردشیر به گویار کشید. سپاه بزرگی به کرمان برد، به کارزار بارزان.

از پسران اردوان دوتن را اردشیر باز داشته بود

از پسران اردوان دو تن را اردشیر باز داشته بود و دو دیگر، به گریز، نزد کابله شاه رفته بودند. هم این دو به خواهرشان، زن اردشیر، نامه‌یی نوشتند و پیغام فرستادند که راستست هر آنچه شما زنان را گویند. چرا که تو خود فراموش کرده‌ای مرگ خویشان هم‌تبار و تن تو که، بر باد، این دشمن‌خدای گنه‌کار کشت. مهر و دوستاری با این دو برادر بی‌نوا، که در بیم و سهم و بی‌آزمی آواره‌ی دیارند و به بیگاری و نیز آن دو برادر بدبخت که این پیمان شکن در بند زندانشان به مکافات فرستاد که مرگ به آرزو خواهند، همه از یاد هشتی و دل با این پیمان شکن بی‌بوستی و نه هیچت اندیشه و تیار ماست. مرده‌بادا آن کس که از امروز به هیچ زن در جهان گستاخ باشد و بی‌گمان. کنون اگر خردکی مهر ما هنوزت هست

چاردی ما خواه. کین پدر و پیوند و همتیاران را فراموش مکن.
زهر جانگزیایی که شما را فرستادیم، به دست مرد بی گمانی از
آن خویش، بستان و هر وقت که بتوانی پیش از خوراک به
این گنهکار می ده تا در دم بمیرد. تو آن هر دو برادر بسته را
می گشایی و ما نیز به زاد و بود خویش بازآیم. تو جان
بهستی یابی و نام جاوید و زنان دیگر از کار خوب تو در
جهان نامی تر و نازنین تر شوند.

دخت اردوان که چنان نامه پی دید، با پاره زهری که او
را فرستاده بودند، به دل اندیشید هم اینگونه بایدم کردن و
آن چار برادر تیره بخت را از بند بلا رهانیدن.

روزی گرمگاه اردشیر، گرسنه و تشنه، به خانه آمد از
نخجیر و زمزمه گرفت. کنیزك آن زهر پاره به پست و شکر
برآمیخت و دست اردشیر داد، به این سپارش که پیش از هر
خورشی آن را به خوردن برگیر، چه از بهر گرمی و رنجگی
تن نیکوست.

اردشیر برگرفت و آهنگ خوردن کرد.

چنین آرند که ورجاوند آذر فرنیغ پیروزگر، بر سان
خروسی سرخ، در پرید و بال و پر بران جام زد و همه را به
خاک ریخت از دست اردشیر. چون اردشیر و زن اینگونه
دیدند خشک بر جای پانددند. گونه از روی زن بگشت. گریه
و سگی در خانه بودند، از آن بخوردند و در دم بمردند.

اردشیر دانست که آن زهر بود و به کشتن من آراسته
بود.

هم در دم موبد موبدان را بخواند. پرسیدش هیر بد،
به چه داری آن را که در جان پادشاهان کوشد. سزای او چه
باشد.

موبد موبدان گفت پاینده باشی و بکام. آن که در
جان پادشاهان کوشد مرگ رزان است. بیاید کشت.

اردشیر فرمود که این زئینهی پریشان کار، این
جادوی پدر کشته را به آخر آسیان بر و آنجا به کشتن
سپارش.

موبد موبدان دست زن گرفت و بیرون آمد.

زن گفتش امروز هفت ماهست تا من آبستم. اردشیر
را آگه کنید که اگر من به مرگ ارزائیم، هم به مرگ رزان
می باید داشت این فرزند که در شکم دارم.

موبد موبدان چون این سخن شنید بازگشت، پیش
اردشیر رفت، و گفت سرت سبز باد، این زن آبستن است.
باری، تا آن که بزاید بنیاید کشت. چه اگر او به مرگ رزانست
آن فرزند، کز بیخ و بار شما خداوند در شکم دارد، به مرگ رزان
نیاید داشت و زینهار نیاید کشت.

از آنکه خشم داشت اردشیر، گفت هیچ زمان میای. او
را بکش.

موبد موبدان دانست که اردشیر این از خشم گوید

و باش تا از آن به پشیمانی رسد. زن را نکشت، به خانه‌ی
خود برد و نهان کرد. با زن خود گفت که این زن را گرامی
می‌دارم و به کس چیزی مگو.

چون زمان زادن فراز آمد، پسری زاد ماهی ناز
چهرش، راست، به چهر اردشیر مانستی. شاپورش نام
نهادند و می‌پروریدند تا به هفت سالگی.

مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت

مگر روزی اردشیر به نخجیر رفت و اسب درپسی ماده گوری
انداخت. گور تر به تیغ اردشیر آمد تا وارهاوند آن گور ماده
از مرگ، خویشان به مرگ سپرد. اردشیر آن گور واهشت و
اسب درپسی بچه افکند. گور ماده تا دید آهنگ بچه دارد
آن سوار، به بوی بچگان باز آمد و رهاپس او را تن به مرگ
داد. واماند اردشیر که این دید. دلسوزه گشت. اسب
بازگردانید اندیشه کنان که وای بر مردم بادا که چارپای
گنگ، به نادانی و بی‌زبانی، مهری چنان بکدله با دیگری
دارد که جان خویش به راه زن و فرزند می‌سپارد. او را
بیکباره یسار آمد آن زن با آن فرزندی که در شکم داشت.
نشسته همچنان پشت اسب گریست به بانگ بلند.
همرهان شکار، آن سپهبدان و بزرگان و آزادگان و

نژادگان را شگفت آمد. همه پیش موبد موبدان شدند. گفتند
مگر چه آمدست اردشیر را به گاه تكَ و تان از زارواری و
اندوه، بران سان که می‌گرید آشکارا به درد.

موبد موبدان و ایرانسپهبد، پشتیبانسالار و مهتر
دیوران، و هم پرده‌دار و نژادگان، پیش اردشیر شدند. به خاک
آمدند و نماز بردند. گفتند پاینده باشید و همیشه پیدا، روا
مدارید خویشان را این‌گونه اندوهگین کردن و درد در دل
آوردن. کاری اگر آمدست که هم به دست مردم کاری چاره
می‌توان کرد ما را نیز آنگه کنید تا تن و جان و خواسته و زن
و فرزند پیش دارید و گزندی اگر هست که چاره بر ندارد تن
خویش و ما و مردمان کشور را زار و دردمند مدارید.

به پاسخ اردشیر گفت کتون نه من دگر گشته‌ام.
امروز از چاریای گنگ دهن بسنه‌ی نادان که خود به چشم
چنان دیدم باز فرایادم آمد آن زن و آن فرزند بی‌گناه در شکم
مادر. اندیشناک و پشیمانم به کشتن ایشان، چه بر جان هم
گناه گران تواند بود.

موبد موبدان که دید اردشیر از کرد پشیمانست
به روی درافتاد. گفت تنت درست باد و دلت شاد. فرمان دهید
تا کیفر گنهکاران و مرگزنان و فرمان پادشاه و انهندگان
بر من آرند.

اردشیر گفت چرا چنین گویی. از تو چه گناه آمد.
موبد موبدان گفت آن زن و آن فرزند که شما به

کشتن فرمان دادید ما نکشتیم و پسری آورده مایه‌ی ناز
نکوتر از هر نوزاد و فرزند خداوندی.

اردشیر گفت پاک‌خدا، یا، چه می‌گویی.
موبد موبدان گفت انوشه باشی، هم چنانست که بنده
گفت.

دهان موبد موبدان را اردشیر گفت بر از یاقوت کنند
و مروارید نماهوار و گهر.

هم در وقت شاپور به آنجا آوردند، بلند و بالیده.
نخستین که اردشیر شاپور را دید، فرزند خویش، به
خاک آمد از اسب. سپاس گزارد به اهورا مزدا، به
امتسایندگان و فرکیان و به آذرانشاه پیروزگر. گفت با من
آن رسید که با هیچ خدایی و جهاننداری آن نرسید که پیش
از هزاره‌ی سوشیانس و رستخیز و تن پسین بوده‌اند. چه
فرزندی باز آمدست مرا این چنین نیکو از دیار مردگان.

هم آن‌جایگه گفت شارستانی بر آوردند که و بخش
شاپور باز خوانند، و ده آتش بهرام نشانند به آنجا. بسی گنج
و گهر فرستاد به درگاه آذرانشاه، بسی کار و کردار نیک گفت
روان داشتند.

پس از آن اردشیر خطه‌ها درنوشت

پس از آن اردشیر خطه‌ها درنوشت. بسی کارزار کرد و کشتار با سران ایرانشهر. همواره تا خطه‌یی به راه بازمی‌آورد بوم و باری دیگر سر می‌کشید به نافرمانی. اندیشناک بود برین اختر و بخت که بهره‌ام مگر از کردگار نیست ایرانشهر به یکخدایی بازآرم. چنان اندیشه کرد که این راز را باید از کیدان فرزانه، کیدان اختر، پرسید. چنانچه بر دست ما ترفته باشد ایرانشهر را یکلخت پادشاهی راندن خرسند باید بود و دل به شکیبایی در سنگ شکست. باید این کارزار و خونریزی هرزه و اهست و خویشتن از رنج زمان آسوده کرد.

پس مرد استواری فرستاد نزد کید هندو، به پرسیدن وی، در کار ایرانشهر به یکخدایی آراستن.

مرد اردشیر چون نزد کید هندو رسید، هم تا نخست که دیدش و پیشین که آن مرد سخن گزارد، گفت تو را خدای پارسیان فرستاد به این کار که پادشاهی ایرانشهر به یکخدایی آیا به من رسد. می بازگرد اکنون و این پاسخ از من به او باز بر که این پادشاهی راست نگردد مگر به پیوند دو تخمه و تبار، یکی از تو، یکی از آن مهرگ نوشزادان. آن مرد به پیش اردشیر بازآمد و آگاه کردش از رای کید هندو.

اردشیر تا این سخن شنید گفت هرگز آن روز مباد که از تخمه و تبار این مهرگ سرگشته‌روان کس بر ایرانشهر کامگار شود. چه این مهرگ سیه دوده‌ی بی‌تبار دشمن من بود و همه فرزندان او دشمن فرزندان منند و کین پدر خواهند و گزند به فرزندان من کنند، دست اگر به نیرومندی برآرند. اردشیر از سر خشم و کین به جایگاه مهرگ شد و فرمان داد همه فرزندان مهرگ را زدند و کشتند و بر و بیخ او برکنند.

دخت مهرگ سه‌ساله بود، بنهانش دهقانان بیرون آوردند و به مرد برزیگری سپردند تا می‌پرورد و گوش به او دارد. برزیگر نیز پاس این می‌داشت و او را به نیکویی پرورد. چون سالی چند برآمد و آن جوانه آسای زنان گرفت، به پای و پر و دیدار و چاپکی و نیز به تغزی تن، طاقی خوبان بود. سخت تازه و تر.

گذشت روزگار و دستِ بخت

گذشت روزگار و دستِ بخت يك روز شاپور را نزدیکان آن روستا آورد به نخجیر. پس از نخجیر، شاپور با نه سوار دیگر، به دهی درآمد که دخترک در آن می بود. مگر چنان افتاد که دخترک بر سر چاه بود آن دم، آب بر می کشید و به ستوران آب می داد. بزرگتر پی کاری رفته بود. دخترک که شاپور و سواران دید بخاست و نماز برد. گفتا خوش آمدید، بدرود و درست، برآسودن را زمانکی هم اینجا نشینید که جایی بس خوشست و سایه‌ی درختان خنک و هنگامه‌ی گرما، تا من آب برآرم و به شما و ستوران دهم.

شاپور خشمگین بود از رنجگی تن، از تاب تشنگی و گشنگی. گفت دور شو، ای روسی ناپاک. آب تو ما را بکار نیست.

دخترک دلآزرده به سویی نشست.

شاپور با سواران گفت دلو در چاه افکنید و چندان که ما زمزمه گیریم، ستوران را آب دهید.

آن سواران پی فرمان رفتند. دلو فرو گذاشتند و از بزرگی دلو که گرانبار آب بود بالا کشیدن نیارستند. هم از دور دخترک نگاه می کرد.

شاپور که دید آن سواران نمی یارند از چاه دلو را برکشند تافته گشت. بر سر چاه رفت و دشنام با سواران داد. گفت شرمتان باد و تنگتان که از یکی زن بی دست و پای ترید و بی هنرتر. آن گاه رسن از دست سواران گرفت و زور با رسن کرد و دلو برکشید.

به نیرو و هنر شاپور دخترک در شگفت بود. چه می دید به سخت زوری و ستودگی شایسته بود و هم به دست خود آب بر می کشید از آن چاه. دوان دخترک پیش شاپور آمد، آفرین خوان و رخساره بر خاک. می گفتش انوشه باد، شاپور اردشیر، بهینه‌ی همه مردان و مردمان.

شاپور بخندید. با دخترک گفت تو چه دانی که من شاپورم.

دخترک گفت من خود از بسیار کس شنوده‌ام که به ایرانشهر سواری نیست، به زور دست و نیرو و پرازندگی تن و چهر و چابکی، چنانچون تو، شاپور اردشیر. شاپور با دخترک گفت راست بگو، تو فرزند که‌ای.

گفت من دخت این برزیگرم که به این ده نشیند.
شاپور گفت نه راست می گویی. دخت برزیگری را
این هنر و نغزی و نیرو و نیکویی نباشد که تو راست. کنون
مگر راست گویی یا نه همداستان نباشیم.
دخترک گفت راست یگویم، گرم به تن و جان زینهار
دهی.

شاپور زینهار دادش. گفتا مترس.

گفت من دخت مهرگ نوشزادانم و از بیم اردشیرم
به اینجا آورده اند. از هفت فرزند مهرگ بیش کس نیانده،
بجز من.

شاپور برزگر را فرا خواند، دخترک را به زنی پذیرفت
و آن شب با او بیود. بودنی چون بخواهد بود، دخترک آن شب
از وی بار گرفت. دخترک را شاپور به ناز و نواخت می داشت
و اورمزد شاپور ازو زاد.

اورمزد را شاپور از پدر پنهان می داشت

اورمزد را شاپور از پدر پنهان می داشت، چندان که
هفت ساله شد. روزی اورمزد، بی بازی چوگان، به اسپریس
شد یا همسالانی از مهرزادگان اردشیر. اردشیر خود با موبد
موبدان و سپهسالار و بسی از آزادگان و بزرگان به ایوان
شاهی نشسته بود، به تماشای يك دشت كودك. از آن
همزادگان، اورمزد چیره تر بود و آزموده تر به سواری. کار
بودنی را، از آنان یکی چوگان به گوی زد و گوی پیش پای
اردشیر افتاد. اردشیر هیچ به خود پیدا نکرد. کودکان
واماندند، بی هیچ جوش و جنبشی، و کس نمی یارست فراز
شود از شکوه اردشیر. به بی پروایی اورمزد رفت و آن گوی
برگرفت و گستاخانه زد، بانگ کنان.
اردشیر ازیشان پرسید که این كودك کیست.

برخی توضیحات مربوط به اسامی
و موقعیت‌های اسطوره‌ای و تاریخی متن

گفتند انوشه باشید، ما این کودک شناسیم.
اردشیر کس فرستاد و کودک را پیش خواست. کودک
سبک پیش خرامید. گفتش پسر کیستی تو.
اورمزد گفت من پسر شاپورم.
هم در زمان کس فرستاد و شاپور بازخواند و گفت
این پسر کیست.
شاپور به بخت‌سایش زینهار خواست. اردشیر بخدمت
و زینهار دادش. شاپور داستان مأمک و از آن پسر بازراند.
گفت انوشه باشید، این فرزند منست و من، ازین
هفت ساله باز بنهان از شما می‌داشتمش.
اردشیر گفت ای ناخویش‌شناس که تویی. از چه
این چند ساله باز فرزندى این گونه نیکو از من بنهان داشتی.
اورمزد را وی به داد و دهش بزرگ کرد. سپاس
فراوان به یزدان گزارد و گفت این بودنی، راست به آن ماند
که کید هندو گفت.

پس از آن که اورمزد به پادشاهی رسید توانست
ایران‌شهر را به یک‌خدایی بازآرد. شاهان یر و بوم آمدند اورمزد
را به فرمانبری. هو بود که از روم و هندوستان ساو و باج
خواست. ایران‌شهر را او پیراسته‌تر کرد، چابک‌تر و نامی‌تر.
قیصر شهریار روم، شاه کابل و رای هند و خاقان ترک و
شاهان یر و بوم، بر در اورمزد آمدند به درود خوش و شیرین.

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود

ابراشهر، ص ۳۱ س ۱؛ اطلاق ایران در عهد ساسانی؛ شهر به معنی امروزی کشور و کشور به معنی اقلیم بوده. امروزه کشور جای شهر را گرفته و شهر به معنی مدینه و بلد بکار می‌رود.

اسکندر رومی، ص ۳۱ س ۲؛ اسکندر مقدونی را ایرانیان به نسبت رومی می‌شناختند.

اردوان، ص ۳۱ س ۲؛ (اردوان پنجم) آخرین پادشاه مقتدر اشکانی، پس از مرگ پلاش پنجم علیه برادرش، پلاش ششم، شورید. در ۲۱۵ میلادی بر شوش دست یافت. با کاراکالا، امپراتور روم، در جنگی طولانی آویخت. جنگ اگرچه به سود هیچکدام نام نشد اما هر دو کشور روم و ایران را فرسود. سرکشی اردشیر را باید نتیجه‌ی بیکارهای خانگی این دو دودمان شاهی و فرسودگی ناشی از درگیرهای خارجی شناخت.

بابک، ص ۳۱ س ۲؛ در سنگ‌نشته‌ی نقش‌رستمه که تصویر تاجگذاری اردشیر بر سنگ نقر شده اردشیر بصراحت فرزند بابک خوانده شده است. در نقوش

بجا مانده از لباس روحانی به تن دارد. به نظر می‌رسد رئیس روحانی معبد آناهیتا بوده، در استخر، که یادگار است از دوران هخامنشی و کانون مقدس و پرستشگاه مهم دین زرتشتی، خصیصه‌ی پادشاه - موبد احتمالاً از همین سابقه به سلسله‌ی ساسانی انتقال می‌یابد و سبب افزایش نفوذ روحانیان در دستگاه قدرت و در زندگی روزمره‌ی مردم می‌شود.

ساسان، ص ۲۱ س ۶: در سنگنبشته‌ی شاپور، در نقش‌رستم، ساسان صراحتاً پدر بابک خوانده شده. نیای دودمان ساسانی، به روایت ابن اثیر، هبید آتشکده‌ی آناهیتا بود؛ در استخر پارس.

دارا، ص ۳۱ س ۷: درای داریان (دارا فرزند دارا، داراب) داریوش سوم، آخرین پادشاه هخامنشی که در مقابله با اسکندر سکست خورد و کشته شد. از آنجا که ساسانیان زنده ساختن جهانگردی یارمها را در سر داشتند و دین زرتشتی را به دین رسمی بدل کردند، افسانه‌ها سابقه‌ی خانوادگی آنها را تا به هخامنشیان عقب کشیدند. اما باید به یاد داشت که از استیلای اسکندر [۳۳۶ پیش از میلاد] تا جلوس اردشیر ۵۶۲ سال فاصله نر می‌انست.

پیل، آراسته‌ی سپید، ص ۳۶ س ۲: در باور ایرانیان باستان پیل موجودی اهریمنی و متضوم بود. احتمالاً نقش تعیین‌کننده‌ی که بعدها پیل در جنگ، بخصوص با رومیان، بازی کرد این سنامت را از او گرفت و به مظهر قدرتش بدل کرد. اما از سیر این تبدیل بکلی بی‌خبریم [از ک مینوی‌خرد، ص ۱۲۵]. آذر فریب، ص ۳۴ س ۴: یا آذر فریب، به معنی «آتش خردی ایزدی» یا «آتش شوکت یزدانی». این آتش اختصاصی به پیشوایان دین زرتشتی عهد ساسانی داشت. «و از یآوری این آتش است که دستوران و موبدان دنیایی و بزرگی و قر دریافت کنند» [خرده‌اوستا، به نقل از مزدیسنا و ادب پارسی، ص ۳۳۹]. در کاریان فارس مستقر بود.

آذر گُشَسَب، ص ۲۲ س ۵: «آتش اسب فعل» [زیرنویس بهار، ص ۲۵، تاریخ سیستان]. خاص ارستاران بود. عبدالله بن خردادبه گوید: «این آتش نزد مجوسان محترم است و رسم پادشاهان بر این بوده که پس از تاجگذاری پیاده از مداین به زیارت این آتشکده می‌آمدند» [الممالک و الممالک، ص ۱۱۹]. این

آتشکده در آذربایجان قرار داشت، در سیر، نزدیک ارومیه. کریستنسن می‌گوید که شاهان ساسانی در اوقاتی که مملکت، خطرایی داشت به زیارت آتش شاهی آذر گُشَسَب می‌رفتند و با کمان جود و جوانمردی زر و مال و زمین و بنده بران وقف می‌کردند [شاهنشاهی ساسانیان، ص ۹۷].

آذر بُرُزین مهر، ص ۳۲ س ۵: یا آتش مهر باننده. «به طبقه‌ی کشاورز و کادگر و اهل حرفه بستگی داشت. این همان آتشی است که به روایتی اسو زرتشت در زمان بعثت در دست داشت و دست او را نمی‌سوزاند» [آتش در ایران باستان، ص ۱۹]. در ریوند خراسان قرار داشت. ناصرخسر و گوید: بر من گذر که به یسگان در منهورتر از آذر بُرُزینم.

هرسه‌ی این آتشکده‌ها در عهد ساسانیان از زیارتگاههای خاص و عام بوده‌اند.

دخت خود به زنی دادش، ص ۳۳ س ۵: از طریق سنگنبشته‌ی شاپوریکه در نقش‌رستم می‌دانیه دینک نام زن ساسان بود؛ و بابک، پدر اردشیر، ازو زاد.

چون سن اردشیر به پانزده کشید

چون سن اردشیر به پانزده کشید، ص ۳۴ س ۱: در ادبیات پهلوی پانزده‌سالگی مظهر کمال زیبایی و برآزندگیست: «به احتمال این اعتقاد به دورانی بازمی‌گردد که در میان قبائل بدوی، پسران جوان با رسیدن به سن بلوغ وارد جرگه مردان می‌شدند» [پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۱۱۸].

نژادگان، ص ۳۵ س ۱: به دو معنی: ۱) منکرزاده؛ ۲) نام چند خاندان نیولدار و اشراف عهد اشکانی که در شاهنشاهی ساسانیان نیز امتیازات خود را حفظ کردند. امتیازات این خاندانها موروثی بود. در مملکتی که اردشیر بنیاد گذاشت به نام هفت دودمان ممتاز برمی‌خوریم. اینان همانهایی هستند که در عربی «اهل البیوتات» می‌گفتند. رسم بود ملوک کوچکتر پسرانی از تخمه‌ی خود را نزد پادشاه بزرگتر می‌گذاشتند (به «گرو» یا «نوا») به ناکید طاعتداری و فرمانبری.

و هنرهای ازین دست، ص ۳۵ س ۴: هنرهایی که اصیل‌دگان، یا نژادگان،

می‌آموختند چند قرن بعد در شعر آغازی بخارنمی، همعصر نوح بن منصور سامانی [۳۶۶ تا ۳۸۷] آمده:

ای آنکه نداری خبری از ختر من

خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد

اسب آر و گمند آر و کتاب آر و کمان آر

سحر و قلم و بریط و شطرنج و می و نرد

متذکر باشیم که این آغازی ساعر خود از امیران دوره بود. سنت پیشیگان، دست که تا هزارسال پیش، به کودکان آموخته می‌شد، در سیاهه‌ی آغازی شمار این هنرها ده است.

اردوان را کنیزکی بود خانه‌افروز

دانیان و اخترشاران، ص ۳۷ س ۹: ایرانیان اعصار کهن باور به سعد و نحس ستارگان و تأثیرات آنها در سرنوشت آدمی داشتند. در دربار شاهی نیز انجمنی بود به نام «انجمن دانیان». شامل روحانیان و اخترشاران و تپاندگان فرقی مذهبی که اشکاتیان از آنها استمداد رای زدن می‌کردند و نینان در پیشامدها و حوادث مهم یکتایوخ صحعی مذهبی می‌گذاشتند. این سنت به دوران ساسانی هم انتقال پیدا کرد.

هفت اختر و دوازده برج، ص ۳۷ س ۱۱: هفت اختر، یا هفتان، همان هفت سیاره است. به ترتیب فاصله‌شان از زمین: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل.

دوازده برج، یا دوازده‌هان، عبارتند از حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

جام جهان‌نما برگرفت، ص ۳۸ س ۲: محمدبن ابوب ظیری گوید که اصطراب صورتیست ساخته بر کردار افلاک که «در زبان پارسی دری او را ستارده‌باب گویند و به پهلوی جام جهان‌نما» دربارهی شکل آن هم توضیح می‌دهد که زورقی بود بسان جام نیم‌گرد «و اندر شکم او صورت فلکی و جایگه ستارگان» نگاشته بودند [مفتاح المعاملات، ص ۱۴].

ستاره‌ی اورمزد، ص ۳۸ س ۴: هرمز زانوش، و برجیس — همه نام ستاره‌ی مشتریست.

بهرام، ص ۳۸ س ۴: مریخ است.

ناهید، ص ۳۸ س ۴: زهره است.

هفت‌ورنگ، ص ۳۸ س ۵: بنات انعش، یا خرس بزرگ. اسدی از فرخی نقل می‌کند در لغت فرس:

تا بدین هفت فلک سپر کند هفت اختر

همچین هفت بنیدار بود هفتورنگ.

شیراختر، ص ۳۸ س ۵: کتابه است از خورشید.

جه زربینه، ص ۳۹ س ۴: جام، درعین حال، نقش توزینی و توزعی داشته. هنگامی که رامین گنج موبد را برمی‌دارد و به دیلمان می‌گریزد، برای جلب هواخواهانش، یا جام سیم و زر می‌بخشد: بزرین جام سیم و زر برانگند [ویس و رامین، ص ۴۹۵].

فردا روز اردوان کنیزک را می‌جست

بره، ص ۴۰ س ۸: ماه فروردینست، برج حمل.

کیوان، ص ۴۰ س ۹: ستاره‌ی زحل است.

جدی، ص ۴۰ س ۹: یا بزه. نام برج دهم است، چون از حمل آغاز کنیم. و آنرا بر مثال بزیجه‌ی نوهم کرده‌اند و کواکب آن ۲۸ است [جهان‌دانش، بتقل از لغتنامه].

غرم، ص ۴۱ س ۵: «میش کوهی، یعنی گوسفند ماده کوهی» [برهان قاطع].
فروهی خدائی، ص ۴۱ س ۱۵: فر، یا فره، یا خُره، یا خوارنه. شکوه و اقبال و درخشش و بزرگیست؛ «بک هستی مبنوی است» [مزدداث]، آفریده‌ی مزدا، که هنگام زایش به مردمان می‌پیوندد و هرکس درخور خویش از آن بهره‌ای دارد [جستار درباره مهر و ناهید]. نیرویست کیهانی و موهبتی آیزدی که به مردمان گزیده می‌رسد؛ حضور شعشعانی و منبع کرامت ملوک و اعیان و اونیاست. حتی اهل حرف نیز، هنگامی که در کار خود مستعد و موفقند، بهره از آن می‌گیرند.

و راه دریا بار گرفت اردشیر

بُنَاك، ص ۲۳ س ۴: گویند بُنَاك بر بخشی از دریا بگرد فرمانروائی داشت دشمن ایران ساسانی، ۵۵].

آتش بهرام، ص ۴۴ س ۳: یکی از دوتنوع آتش پارسبان (دوتنای دیگر: آذران و دادگاه). «با تشریفات خاصی از شائزده آتش مختلف تهیه و نظیر می شود و بعد آن را در جایگاه یا تخت آن همچون شاهی می نشاندند» [مینوی خرد، ص ۱۳۵].

پدشخوارگر، ص ۲۴ س ۱۲: «نام سلسله جبالی است از دره خوار ری تا سوادکوه و دساوند و سلسله جبال البرز تا رودبار خروین» [مجموع التواریخ و التخصص، ص ۳۵]. حمزوی اصفهانی که دیوان ابونواس را جمع و تفسیر کرده گوید که شاه طبرستان را پدشخوارگر شاه می خواندند.

رود بُرَاژَك روان کرد، ص ۴۴ س ۱۸: احتمال می دهیم که حرف «ب» از سر کلمه در متن اصلی (پهلوی) افتاده باشد. این بلخی داستانی نقل می کند از خداکاری مهندسی بُرازه نام که رود مورد بحث نام خود را از او گرفته است: «و رودی است آنجا رود بُرازه گویند بر بلندی است چنانکه از سر کوه می آید.» سکندر برای ویرانی شهر گور این رود را برگردانید و در شهر افکند. آب را منهدی نبود و شهر زیر آب رفت و تبدیل به دریاچه‌ای عظیم گشت. وقتی اردشیر به قدرت رسید عده‌ای از اهل فن را جمع کرد تا تدبیر آن رود بکنند. میان آنها مهندسی بود سخت استاد و نام او بُرازه. کوه را سوراخ کرد تا راهی و مفری برای آن آب باز کند. پیش از آنکه کوه تمام سوراخ شود خود بُرازه و چند تن دیگر درون زنبیلی نشستند و زنبیل را به زنجیرهای محکم بستند تا پس از سوراخ شدن کوه بموقع آن زنبیل را برکشند. ولی بُرازه موفق به نجات خود نشد: «آب نیر و کرد و زنبیل یا آن حکیم و آن جماعت در کشید و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست.» به نظر می آید این داستان، دست کم تا زمان حیات این بلخی، هنوز زنده بود. چون می گوید «باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است» [فارسنامه، ص ۱۳۷]. گمان ما بر اینست که داستان این بلخی را باید جدی تلقی کرد و متن اصلی را براساس

داده‌های او تصحیح کرد. که ما نیز چنین کرده‌ایم.

ماد، ص ۴۴ س ۲۲: یا ماد، منطقه‌ای وسیعی بود شامل آذربایجان، کرمانشاهان، لرستان، همدان، اصفهان، دریاچه‌ی نمک، منطقه‌ی رودخانه‌های قره‌سو، قمرود، و ناحیه‌ی شمالی دشت کوهر اینک اطلس تاریخی ایران]. محمد پروین گنابادی، به نقل از طبری، گوید: ماه همان دیتور نهادند است [تاریخ بلعی، ص ۱۰۷].

هفتان بُخت، ص ۴۵ س ۱۶: یعنی «هفت نجات داده‌اند.» و مقصود در اینجا هفت سیمه‌ی سبزه است که در آئین زرتشتیان تعلق به اهریمن دارد — یعنی کسی که از عوانان اهریمن چشم یاری دارد. به عقیده‌ی تلذکه ظاهراً از ترکیباتی است که به تقلید اسلوب عیسویان در زبان پارسی معمول شده اینک حواشی ترویجی بر چهارمقاله، ص ۲۳۹].

کَلان، ص ۴۵ س ۱۸: در مجموع التواریخ و التخصص کجاوران آمده [ص ۶۰]. فردوسی از آن به کجاوران نام می برد. احتمالاً به ضرورت وزن.

سر آن داشت اردشیر که به ارمن شوم

آروستان، ص ۴۷ س ۱۵: عربستان؛ به عقیده‌ی آقای فره‌وشی مقصود بخش جنوبی خلیج فارس است [کارنامه اردشیر بابکان، ص ۶۱]. مهرگ نوشزادان، ص ۴۸ س ۱: بر کرانه‌های خلیج فارس فرمانروائی داشت. ظاهراً بخاطر بیجان‌شکنی، بزرگترین دشمن اردشیر خوانده شده؛ حال آنکه در تواریخ مردم این خطه از طرفداران اردشیر محسوب شده‌اند [نک تهمین ایران ساسانی، ص ۵۵].

باری، چنین آرند

زمزم گرفتند، ص ۵۰ س ۵: یا زمزمه گرفتن. به گفته‌ی ابوریحان بیرونی [آثارالباقیه، ص ۲۱۹] زمزمه و دعائیست که آهسته بر زبان رانند، هنگامی که به نیاز ایستند یا در سر خوان نشینند. بهرحال، زرتشتیان را آئین چنین بوده که پیش از غذا و بعد از آن «واج» (یا وار) می گرفتند که آداب تقدیس نان است. هنینگ نویسد: «این فقره... ناپیشگر آنست که چگونه در جامعه‌ی دیندار

زرتشتی موقعیت‌های روزمره یا آیین‌های مذهبی محصور می‌شد؛ هر طعمی با وار (که دعای شکرگزاری معنی آنست) شروع می‌شد، نان مقدس (درون) و سرب، یا دست‌کم آبجو، الزاماً بخشی از آنرا تشکیل می‌داد» [BSOAS، ص ۶۳ و ۶۴].

اشماسپندان، ص ۵۰ س ۷: «بی‌مرگان مقدس». مهین فرسنگانی هستند که اهورامزدا را در پاسداری و نگهداری عالم پاری می‌دهند. تعدادشان هفت است و هر کدام مظهری از صفات اهورامزدا.

ضحاک، ص ۵۰ س ۱۹: بر جمسید پیروز شد هنگامی که جمسید خودستانی آغاز کرد و قرآز و جدا شد. مدت سلطنت و دوری سنش هزار سال بود تا آنکه فریدون در کوه دماوند به زنجیرش بست.

افراسیاب، ص ۵۰ س ۹: پادشاه توران‌زمین. داستان سئزوی او با پادشاهان پیشدانی و سپس پادشاهان کیانی بخش مهمی از شاهنامه را قرآ گرفته. اهریمن آرزو داشت ضحاک و افراسیاب و اسکندر چاروانی باشند، اما اهورامزدا بسود دید که زوال یابند. آنک سئوی خرد، ص ۲۳].

اردشیر از آنجا باز به اردشیر خرد آمد

اردشیر خرد، ص ۵۲ س ۱: همان گور است، از سرزمین‌های پارس. زمانی عضداندوله می‌خواست به آنجا سفر کند. گفتند به گور می‌رود. چون شگون نداشت نام آنرا به فیروزآباد تغییر داد [حمزه اصفهانی، تاریخ پیمبران و شاهان].

آسمان‌روز، ص ۵۳ س ۷: «نام روز بیست‌وهفتم ماه باشد از هر ماه شمسی و تدبیر مصالح روز مذکور به او تعلق دارد» [برهان قاطع]، ابوریحان بیرونی در «جدول نام روزهای پارسیان» از آن در مرتبه‌ی روز بیست‌وهفتم ذکر می‌کند [التفهیم، ص ۲۴۲]. نگاهیانی روز بیست‌وهفتم با یزد آسانست و آسمان در دین زرتشتی مقدس است.

ملاً محسن فیض در رساله‌ی نقل می‌کند از امام جعفر صادق (ع) که: «... روز بستنده و خوب است جهت هر حاجت و هر چه خواهند. هر کس در

این روز متولد شود صاحب حسن و جمال و ملاحات خواهد بود. خوبست از برای بنا و زراعت و خرید و فروخت و دخول مجلس سلطان. هر چه خواهید بکنید و سعی در حاجت‌های خود بنمائید» [محمد معین، مجموعه مقالات، ج ۲، ص ۲۷۳].

پیروز یادا شهنشاء هن، ص ۵۴ س ۲: این ندا مردانه‌های غافلگیرانه یک رسم معمول بوده در جنگها، برای خانی کردن دل دشمن. همچنانکه بهرام گور نیز چنین ندیبری دارد در جنگ با خاقان ترك. آنک فارسنامه، ص ۱۵ به بعد و نیز آداب‌الحرب والشجاعة، فصل شیخون.

گویار، ص ۵۴ س ۱۳: مطابق است با خوانش آقای نوبیرگ که آنرا «یکی از نواحی اصفهان» دانسته. شاید همان جو پاره باشد. از محلات اصفهان. بارزان، ص ۵۴ س ۱۴: آقای نوبیرگ آنرا «نام قبیله یا محلی» تشخیص داده و مطابقت دانسته با یکی از روستاهای خان‌نجان، از محلات اصفهان.

از پسران اردوان دوتن را اردشیر باز داشته بود

کابلشاه، ص ۵۵ س ۲: در عهد ساسانیان شاهان کوچک هر ولایت عنوان خاص داشتند. به شاهان کابل «کابلشاه» می‌گفتند؛ همچنانکه ملوک بامیان «شیر بامیان» و شاهان بخارا «بخاراخدا» نامیده می‌شدند.

به پست و شکر برآمیدخت، ص ۵۶ س ۱۲: پست «آردی» که گندم و جو و نخود آن بریان کرده باشند» [برهان قاطع]، واژه‌ی که بوفور در متون کهن بکار رفته. در لهجه‌ی طبری به آن پشه گویند (واژه‌نامه طبری، ص ۸۷). نگارنده هنوز طعم ملکتی آنرا در دهن دارد. ترکیب و طرز ساختن آنرا مادر بزرگها به یاد دارند: گندم، جو، و ذرت را از هر کدام به مقدار مساوی یا مقداری برنج و به مقدار مساوی تخم هندوانه و خربزه و گاوچس با مقداری داردانه (که در کوه‌ها می‌چینند، به قصد معطر کردن) پس از تعیز کردن باک می‌شویند، خشک می‌کنند، نفت می‌دهند، سپس آسیا می‌کنند و پس از آنک کردن نرم‌آردی از آن باقی می‌ماند که همان پست است. غالباً با شکر یا خاکمقد می‌آمیزند.

ناصر خسرو گوید:

واقعه که همی نخورد خواهی با شکر بت پرست پشتم.
هیرید، ص ۵۷ س ۳: تقبی است برای قسمی از رؤسای دین زرتشتی. عربها به آنان «تیم انار» می گفتند، یعنی پاسدار آتش.
مرگوزان، ص ۵۷ س ۷: ارزانی مرگ، یا مستحق مرگ، در مراتب مجازات آیین زرتشتی مرگوزان (مرگ ارزان) آخرین آنهاست: «مرگوزان آنست که او را زنده بنگذارند» [محمد در پنجاهم، ص ۸۱].
شاپورش نام نهادند، ص ۵۸ س ۵: شاپور، چنانکه در تواریخ ضبط است، پندرش را در جنگ با اردوان یاری داد.

مگر روزی اردشیر به نخچیر رفت

ایرانسیهید، ص ۶۰ س ۴: تا زمان خسرو اول میاه مملکت به سرکردگی یک نفر سردار کل بود که او را ایرانسیهید می گفتند [شاهنشاهی ساسانیان، ص ۵۳ و ۵۴]. این شخص فرمانده کل قوا، وزیر جنگ و مأمور بستن عهدنامه‌ی صلح بود.

پشتیانسالار، ص ۶۰ س ۴: رئیس پامیانان خاقانه.

برده دار، ص ۶۰ س ۵: خرّم باش، حاجب در، و در عهد قاجاری ایشیک آغاسی؛ دهان موید موبدان را اردشیر گفت پر از باقوت کنند، ص ۶۱ س ۶: پر کردن دهان از جواهر سنتی بوده در دربار ایران، وقتی از سخن کسی شادمان می شدند. نظامی عروضی حکایتی نقل می کند درباره‌ی سلطان محمود غزنوی که در یک شب مستی به اباز فرمان داد زلفش را از نیمه ببرد. سلطان در هشیاری از این کار پشیمان شد. فردا عتصری شاعر با یک دوپیتی دن سلطان را خوش کرد: «بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او را پر جواهر کردند» [چهارمقاله، ص ۳۵].

آذرائشاه، ص ۶۱ س ۱۱: در فرهنگها لقب آذر بهرام نامیده شده که از جمله‌ی هفت آتشکده‌ی ایرانست در عهد ساسانی.

هزاره‌ی سوشیانس و تن پسین، ص ۶۱ س ۱۳: سوشیانس، با هوشیندر و

هوشیندر ماه سه فرزند زرتشت و از موعودان مزدیسنی هستند. هر یک ازین سه در سر هزاره‌ی ظهور می کنند. «زرتشت خود در سر هزاره چهارم آمده است. هوشیندر در آغاز هزاره پنجم و هوشیندر ماه در آغاز هزاره ششم و سوشیانس در پایان این هزاره ظهور می کند» زمبوری خرد، ص ۸۷ و ۹۲. سوشیانس چاره‌ی درد دروغ را می یابد. فر کیانی با اوست.

تن پسین، یا معاد جسمانی، آن تنی است که روز رستاخیز برای دریاقت بهره و پاداش و یادافردی اعیان خود، به هیئت نخستین زنده می شود.

پس از آن اردشیر خطمه‌ها در نوشت

ایرانشهر به یکخدائی باز آمد، ص ۶۲ س ۵: اردشیر حدود ۲۱۲ میلادی سر برداشت و تا سال ۲۲۵ میلادی گرفتار منازعات با ملوک صواب و اردوان پنجم بود. از سال ۲۲۶ تا ۲۴۱ میلادی مستقل و مقتدر فرمانروائی کرد و خسرو روزگار خود بود.

اهمیت کار او (۱) مقهور کردن شاهان کوچکی که به روزگار اشکانیان سر برداشته بودند (۲) ایجاد قدرت مرکزی، از طریق سلطنت مطلقه (یکخدائی، با شاهنشاهی)؛ (۳) رسمی کردن دین بهی در سراسر فلعرو (۴) قهر کردن دولت‌های همجوار و خطرناک ایران (۵) و بالاخره گسترش نفوذ و اقتدار ایرانشهر، کیدان فرزانه، ص ۶۲ س ۶: کیت یا کید (Kēd) واژه نیست هندی، به معنی فرزانه، تو برگ، آترا به «پیشگو» معنی می کند و اوستائی آترا Kaēta می داند. کید در پهلوی ظاهراً اسم عام گشت برای ساحران پیشگو.

دل به شکیبی در سنگ شکست، ص ۶۲ س ۸: رازی در این کناره‌گیری اردشیر و ترک علائق گفتن و تجرد گرفتن او مکتوم است. سیدحسن تقی زاده که نتایج او در گاهشماری سنسده‌ی ساسانی قابل توجه است می گوید: «اردشیر پس از ۱۴ سال و کسری (شاید دوماه از مبدأ جلوس رسمی حقیقی خود... که باید در بهار ۲۲۷ مسیحی بوده باشد) از سلطنت کناره‌گیری کرد و چندماه بعد مرد» [ماتنی و دین او، ص ۱۰]. هو در سقانه‌ی مهم خود، «نخستین پادشاهان ساسانی»، درباره‌ی گم شدن چندماه و فاصله افتادن بین تاجگذاری شاپور و مرگ اردشیر،

معتقد است که اردشیر از سلطنت کوتاه کرد. این نکته در همین فصل کارنامه نیز منعکس است، اما دلایلش را نمی‌دانیم. مسعودی، در تاریخ خود، ترك شاهنشاهی و منیم شدن اردشیر در آتشگاه را عنوان می‌کند. چون بر او آشکار شد که گیتی سرسری عیب و عوار است و بنیاد روزگار بر فریب و نباهی و ناپایداریست. بهرحال، یکی از صفات پادشاهی که در دینکرد آمده متذکر بودن مدام مرگ است. پادشاه باید همیشه به دل بیند که ملك زوان پذیر است. شبیه به داستان اردشیر را در روایتی که ابن بلخی از کیخسرو بدست می‌دهد نیز بازمی‌یابیم. کیخسرو پس از به‌چنگ آوردن افراسیاب، چون از کار جهان سیر آمده بود، از قدرت کوتاه گرفت. «و بعد از آن هیچ کس کیخسرو را باز ندید نه زنده نه مرده» [فارستامه، ص ۴۷]. این گونه ترك علایق گفتن و دل در سنگ شکستن که يك روحیه‌ی ایرانیست به ما کمک می‌کند تا برخی از جنبه‌های عرفان ایرانی را تا گذشته‌های دورتری پی گیریم. در ویس و رامین نیز با چنین اتفاقی مواجه می‌شویم: رامین، در پایان‌های زندگیش، پس از مرگ ویس، از تخت فرود می‌آید و معتکف آتشگاه می‌شود [ص ۵۱۰]. اما در مورد اردشیر نمی‌دانیم چه حادثه‌ی مهمی در این تصمیم دخیل بوده.

گردش روزگار و دست بخت

اورمزد شاپور، ص ۶۶ س ۱۴؛ هرمز یا هرمزد. پیش از سلطنت هرمزد اردشیر نام داشت. کعبه‌ی زرتشت، سطر ۱۲۲. بانی شهر هرمزد اردشیر است در خوزستان که بعدها تازیان سوق‌الاهواز نامیدند! ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۲۵۲.

اورمزد را شاپور از پدر پنهان می‌داشت

پس از آنکه اورمزد به پادشاهی رسید، ص ۶۸ س ۱۶؛ واقع آنست که اورمزد از ۲۷۲ تا ۲۷۳ میلادی پادشاه بود. برآورد تقی‌زاده نشان می‌دهد که اورمزد «حدود يك سال» سلطنت کرد. طبعاً طی چنین مدت کوتاهی، آنچه افسانه مقرر کرده بدست نمی‌آید.

برخی از منابع مربوط به توضیحات

- ابن البلخی، فارستامه، تصحیح گای، لیسز انج و ریخوند نیکلسون، دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- اصفهان‌ی، حمزه بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان (سنتی ملوک الارض والانبیاء) ترجمه دکتر جعفر شعار، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.
- بهار، ملک اشعراء، مجمل التواریخ والقصص، کلاته خاور، ۱۳۱۸.
- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، نوس، ۱۳۶۲.
- بیرونی، ابوریحان، التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، تصحیح جلال‌الدین عمادی، بابک، ۱۳۶۲.
- پوردآود، پشت‌ها، بگوشش فره‌وشی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۲۵۳۶.
- تفضلی، احمد، مینوی خرد، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.
- تقی‌زاده، سیدحسین، بیست مقاله، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۶.
- تقی‌زاده، سیدحسین، مانی و دین او انجمن ایرانشناسی، ۱۳۳۵.
- طبری، محمد بن ایوب، مشنح المعاملات، تصحیح محمد امین ریاحی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

- کالج، مالکوم، پارتیان، ترجمه مسعود رجب‌نیا، وزارت فرهنگ و هنر، ۲۵۲۵.
- گریستن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، ابن سینا، ۱۳۴۵.
- گریستن، آرتور، شاهنشاهی ساسانیان، ترجمه مجتبی مینوی، کمیسیون معارف، ۱۳۱۴.
- کب، صادق، واژه‌نامه طبری، انجمن ایرتویج، ۱۳۱۶ (بزدگردی).
- گرگانی، فخرالدین، ویس و رامین، تصحیح مجتبی مینوی، وزارت معارف، ۱۳۱۴.
- لوکوپین، ولادیمیر گریگوریویچ، تمدن ایران ساسانی، ترجمه عنایت‌الله رضا، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۵.
- مصطفی، بوانتضل، فرهنگ اصطلاحات نجومی، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، تیریز، ۱۳۵۷.
- معین، محمد، مزدیسنا و ادب پارسی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۲۵۲۵.
- معین، محمد، مجموعه مقالات، بگوشش مهدخت معین، جلد دوم، مؤسسه انتشارات معین، ۱۳۶۷.
- مقدم، محمد، جستار درباره مهر بنامیه، مرکز ایرانی مطالعات فرهنگی، ۲۵۳۷.
- مینوی، مجتبی، نامه نسر به گشتاسب، خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
- نظامی عروضی، کلیات چهارمقاله، تصحیح محمد بن عبدالوهاب فزونی، خراسانی.

کتابخانه و اسناد و اطلاعیه

Kāmāmag-i Ardaxšīr-i Bābakān

Ghāssem Hāshemi-Nejād

TEHRAN

1991



(all rights reserved)

NASHR-E MARKAZ

P.O. BOX 14155-5541